

نام کتاب : سکوت شیشه ای

نویسنده : آنالیا

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



## مقدمه

همه چی از یه دروغ شروع شد، از یه بازی بچگانه، از یه نگاه که تو عمق وجودت رخنه میکنه، کاش هیچ وقت او بر نمی گشت کاش هیچ وقت نبود... بوی تورا میداد ولی تو نبود... من حضور گرمت رو تو محبت اون جست و جو کردم... سکوت نکن سکوتت عذابم میده... بگو با این بار گناه چیکار کنم، چه جوری عمری که به بازیش گرفتم رو جبران کنم، روزهای رفته اش که با عشق زندگیش بود و خیر نداشت رو چطور بهش برگردونم باید باهاش حرف بزنم باید بگم چقدر برای من ارزش داره.... باید بگم عذر میخوام باید بگم منو ببخش

مامان چادرش رو به چوب رختی پشت در آویزان کرد و گفت: هزار الله اکبر این پسر چه آقایی شده برای خودش....

بعد با دست راستش روی دست چپش زد و گفت: چطور دلشون میومد این پسر رو بفرستن جبهه... خدا رو شکر گفت درس دارم و نرفت

همان طور که با خودش حرف میزد راهی آشپزخانه شد و گفت: خوب بود میرفت مثل پسر توران خانم شهید میشد؟ که کوچه به نامش کنن؟ الان واسش محله به نام میزنن... هرچی از این پسر بگم کم گفتم باید بودی میدیدی یه دکتر دکتري میکردن که بیا و ببین... هزار ماشالله چقدر این پسر برازنده است... آدم تو کار خدا میمونه ... همه چیز تمومه ماشالله...

مامان از بس غرق تو دیدارش با پسر صدیقه خانم بود اصلا فراموش کرده بود من هستم و با اومدنش تمام تمرکز من رو نسبت به درس از بین برده... هرچند سودی هم نداشت اگر میفهمید مانع درس خوندن من شده بیشتر غرق در خوشحالیش میشد... اصلا دوست نداشت درس بخونم و همیشه من رو با کلی دختر و پسر کوچولو وقتی بهش سر میزنم تصور میکرد و درست نقطه مقابل مامان، آقا جون بود... آقا جون که بعد از شهید شدن مسعود انگار 10 سال پیر شده بود همه امیدش موفقیت من بود... خانواده خوبی داشتم.. آقا جون حجره دار بود و توی بازار فرش فروش ها اسم و رسمی داشت... محال بود پاتو توی بازار بذاری و از حاج علی کشمیری چیزی نشنوی... مامان هم زن خانه دار ساده ایست، با اینکه سواد آنچنانی ندارد و فقط موفق به خوندن قسمتی هایی از روزنامه میشد و قسمت هایی که قادر به خوندنشان نبود رو به بهونه عینک نداشتن به دستم میداد تا با صدای بلند بخونم و مادر هم به کارهای خودش برسه ولی زن مهربون و دست به خیری بود... امکان نداشت هر ماه با زنان محل دوره برای کمک به خانواده شهدا و زنان بی سرپرست نداشته باشند... امروز هم خبر رسیده بود پسر صدیقه خانم از اروپا برگشته و مادر هم با یک جعبه شیرینی به دیدن دوست و یار همیشگیش رفته بود... صدیقه خانم تا درس پسرش تموم شد اصرار به برگشتش کرد تا مبادا پسرش اونجا هوایی بشه و بعد با یه دختر مو زرد (بلوند) به ایران برگرده... تو کوچه ما مسعود خدایامرز و پسر صدیقه خانم چشم و چراغ همه بودند... بعد از شهید شدن مسعود همه نگاه ها به پسر صدیقه خانم که همکلاس و دوست صمیمی مسعود بود معطوف شد... بچه که بودیم من و مسعود و مهتاب با دخترها

و پسر صدیقه خانم همبازی میشدیم.... همیشه دختر صدیقه خانم، شریفه نقش زن مسعود رو بازی میکرد و وقتی بزرگتر شدیم همه اون دو نفر رو زن و شوهر آینده میدونستن... وجود یه عشق پاک که از چشم های هیچ کس مخفی نبود... همه زن های محل دور نشون دادن شریفه رو به دوست و آشنا یه خط قرمز کشیده بودند و حرف همه یک کلام بود: شریفه زن مسعوده

همه چی با انقلاب و جنگ شروع شد... یوسف علاقه شدیدی به درس داشت و بر خلاف مسعود اصلا تو جلسات محل شرکت نمیکرد... یوسف پسر صدیقه خانم عقاید خودش رو داشت و به قول مسعود فقط کتاب و دفتر رو میدید.. تنها جایی که مسعود رو همراهی نمیکرد همین جلسات بود و هرچقدر شوهر صدیقه خانم و آقاجون با یوسف حرف میزدند فایده ای نداشت... اون روزها فقط 8 سال داشتم و همه توجهم به تعطیل شدن مدرسه ام بود و اصلا برای من مهم نبود شاه باشه یا رژیم تغییر بکنه... مهتاب کم و بیش اتفاقات رو دنبال میکرد و حتی یک بار توی مدرسه به مشکل برخورد چون با خودش اعلامیه داشت... مدیر مدرسه ما خانم کرد با دیدن اعلامیه ها توی کیف مهتاب حسابی عصبانی شد و مهتاب رو به اتاق ته راهرو برد... مهتاب از من 5 سال بزرگتر بود و همیشه دوست داشت رژیم رو عوض کنن... با بردن مهتاب به اتاق ترسناک ته راهرو دلشوره منم شروع شد... تا آخر مدرسه از مهتاب خبری نداشتم ظهر با تعطیل شدن مدرسه با نگرانی به سمت اتاق خانم کرد رفتم... با ترس در زدم و با اجازه اش وارد شدم... پست میزش نشسته بود و با خشم به صورتم نگاه میکرد... با دیدنم گفت: مستانه کیفت رو خالی کن ببینم زیپ کیفم رو کشیده و با دستام روی زمین سر و تهش کردم... همیشه یکی از عروسک هامو با خودم به مدرسه میاوردم و همه ترسم از بابت خالی کردن کیفم وجود عروسکم بود... همه کتاب دفتر هایم به همراه عروسک روی زمین ریخت.. چشامو بسته بودم و منتظر بودم منم به اون اتاق ترسناک ببرن... در حالیکه از ترس زبانم بند اومده بود گفتم: خانم به خدا دیگه نمیارمش... امروز هم آوردم نشون فاطمه بدم به خدا... خانم میخواین برش دارین دیگه بهم ندینش .... خانم قول میدم به جون مامانم دیگه عروسک مدرسه نیارم

وقتی چشامو باز کردم خانم کرد با یک لبخند خاص نگاهم میکرد... فکر کنم در نظرش من و مهتاب دوتا خواهر قانون شکن بودیم... وقتی خیالم راحت شد هنوز تو اتاقش هستیم و به اتاق ته راهرو نرفتم نفس عمیقی کشیدم ... عرفانه میگفت: اونجا یه مار خیلی بزرگ هست میدن بچه ها رو بخوره و بعضی وقتها بچه ها رو توشون زندونی میکنن

با گفتن برو بیرون فوری وسیله هامو توی کیفم ریختم و تا خونه یک نفس دویدم... در حالیکه نفس نفس میزدم ماجرا رو برای مامان و آقاجون که اتفاقی برای نهار به خونه اومده بود تعریف کردم و اصلا نفهمیدم کی دوتایی به مدرسه رفتن... با رفتن آقاجون و مامان تنها شدم و در تنهایی خودم با مهتاب دعوا میکردم... برای اینکه اون مار بزرگ مهتاب رو نخوره دعا میکردم و حسابی با تصوراتم در مورد مهتاب درگیر بودم... هوا تاریک شده بود و هنوز مهتاب و بقیه بر نگشته بودند.. به خاطر گرسنگی ضعف کرده بودم .... برای دعا کردن به راه پله های پشت بام رفته بودم... هنوز فرم مدرسه تنم بود و به خاطر سوزی که از لای در میومد حسابی سردم شده بود... کیفم رو زیر سرم گذاشتم و همانجا خوابم برد... وقتی چشامو باز کردم تو بغل مسعود بودم... بر خلاف سرمای چند ساعت پیش حسابی احساس گرما میکردم انگار درونم رو به آتش کشیده بودند... مسعود با صورت نگرانش بهم خیره شد و با لحنی که فقط مخصوص خودم بود گفت: مستانه جان آبجی لازم... چرا اونجا خوابیدی؟

با این حرف مسعود به یاد مهتاب افتادم و گریه ام بلند شد... مسعود بغلم کرد و گفت: نگران نباش عزیزم... مامان و آقاجون رفتن بیارنش...

با قرص هایی که مسعود به خوردم داد دوباره خوابیدم و وقتی بیدار شدم مهتاب هم بود... ولی مهتابی نبود که صبح روز قبل با هم به مدرسه رفته بودیم... مهتاب رو نشناختم به خاطر زخم های روی صورتش، به خاطر کیبودی ها و به خاطر رفتارش که عوض شده بود... به نظر آقاجون بهتر بود مهتاب قید مدرسه رفتن رو میزد و به صورت متفرقه امتحان میداد... چون توی مدرسه همه از مهتاب حرف میزدند... من هیچ وقت نفهمیدم که به مهتاب چی گذشت و اصلا چطوری آقاجون و مامان موفق شدن مهتاب رو به خانه بیارن ولی تنها چیزی که دیدم تغییر مهتاب بود... مهتاب همه عروسک هایی که به جانش بسته بود رو به من بخشید و همیشه همراه مسعود بود... با این کار مهتاب حسابی تنها شدم ولی خودش میگفت هدف بزرگی داره... هرچند چیزی نمیفهمیدم ولی دوست داشتم هنوز با مهتاب به مدرسه بریم و با هم درس بخونیم... سال بعدش فهمیدم هدف مهتاب چی بوده... انقلاب!!!

مهتاب برای رفتن شاه تلاش میکرد... هیچ وقت خوشحالیش رو وقتی خبر رفتن شاه رو اعلام نکردن فراموش نمیکنم... بعد هم بازگشت امام و بحث های همیشگی مسعود و مهتاب... با هم به دیدن امام رفتن... برای امام هم وجود یک دختر 14 ساله توی انقلاب عجیب بود

ولی تنها چیزی که من حس میکردم تغییرات مهتاب بود... مهتاب قید درس رو زده بود... هنوز خوشی مهتاب برای انقلاب رو درک نکرده بودم که جنگ شروع شد... البته قبل از شروع جنگ یوسف برای ادامه تحصیل به اروپا رفته بود... مسعود عزم رفتن به جبهه رو داشت... با آوردن فرم اعزام از مسجد محل توی خونه بلوایی به پا شد... مهتاب از مسعود حمایت میکرد و مادر هم به شدت مخالف بود... آقاجون هم همراه مسعود و مهتاب شد... تنها عضو بی تاثیر من بودم و فقط سکوت کرده بودم... عاقبت مسعود برد و با کلی شرط و نصیحت مادر عازم شد... اولین بار یکسالی از مسعود خبر نداشتیم... دل مادر با آوردن هر شهید آشوب میشد... مهتاب هم دست کمی از مادر نداشت ولی افکارش مثل مسعود شده بود... یکسال گذشت... یکسال پر از دلهره... وقتی پسر توران خانم هم عازم شد مادر و آقاجون کلی بهش سفارش کردن که حتما خبری از مسعود بگیره... چند ماه بعد از رفتن پسر توران خانم نامه ای از مسعود رسید... مجروح شده بود و قرار بود با قطار هفته بعد به تهران برگرده... مادر قلبش گرفت و راهی بیمارستان شد... مهتاب این وسط اذیت میشد، نگهداری از من و رسیدن به مادر... البته جدا از آماده کردن خونه برای برگشت مسعود... بالاخره یک هفته گذشت و مادر هم با اصرارهایش از بیمارستان مرخص شد... دیدن مسعود با عصا دل همه رو لرزاند... پایش صدمه دیده بود و باید چند ماهی رو توی خونه استراحت میکرد... هرچند هنوز دلش پشت سنگرها بود

با برگشت مسعود رفت و آمد صدیقه خانم و شریفه به خونه ما بیشتر شد... شریفه تقریبا هر روز به مسعود سر میزد و این کارش باعث شده بود مادر تا حدودی دلگرم بشه... فکر کنم میخواست زودتر دست این دو نفر رو توی دست هم بذاره تا مسعود قید رفتن به جبهه رو بزنه... یکی از هم رزم های مسعود که با او به تهران برگشته بود خبر داده بود برای امر خیر میخوان بیان... تصور ازدواج مهتاب برای من سخت تر از همه چیز بود... تازه یکسال از جنگ گذشته بود...

با اجازه گرفتن مادر علیرضا از مامان برای امر خیر، اشتیاق مادر برای شوهر دادن مهتاب و عروسی مسعود بیشتر شد تا با رفتن به سر زندگیشان قید این کارها رو بزنند... قرار برای شب جمعه هفته بعد بود... مسعود بهتر شده بود

و با عصا راه میرفت ولی خیلی راه رفتنش بهتر شده بود... مادر هم کل خانه رو تمیز کرد تا برای شب جمعه جای هیچ عیب و ایرادی نباشد... قرار بود خانواده صدیقه خانم هم بیایند و شیرینی این دو نفر رو یک جا بخورند... مهتاب بر خلاف چیزی که تصور میکردم خیلی آروم بود... وقتی برای دختر بزرگ صدیقه خانم خواستگار آمد یک هفته تمام شریفه از شهره مینالید... ولی مهتاب همه اضطرابش توی سکوتش خلاصه میشد... صدیقه خانم وقتی خبر خواستگاری از مهتاب رو شنید گفت: همیشه دوست داشتم مهتاب رو برای یوسفم بگیرم ولی انگار قسمت نیست بالاخره شب جمعه رسید... مامان یک چادر سفید با گل های صورتی و زرشکی برای مهتاب گرفته بود... موهای مشکی مهتاب با چهره مهتابی رنگش توی چادر قاب گرفته میشد... صورت گرد و با نمکی داشت، ابروهایش هلالی و پیوسته بود... چشم های درشت و کشیده ای که تنها وجه تشابه ما محسوب میشد... قدش بلند نبود و به نظرم تا شانه های خواستگارش میرسید... اندام ترکه ای و قشنگی داشت... از بعد ماجرای مدرسه صورت دوست داشتنی اش با یک بی تفاوتی خاصی عجین شده بود که آزارم میداد... زیر چادرش بلوز و دامن شیری رنگی پوشیده بود... موهای بلندش رو برایش بافته بودم و روبان صورتی زدم... با اینکه جای زخم کوچکی روی گونه سمت راستش مونده بود ولی در کل صورت ناز و ملیحی داشت که دل نشین بود...

بر خلاف مهتاب چهره گندمی مسعود مثل پدر بود... مسعود موهای مشکی اش مثل مهتاب بود که همیشه مرتب و کوتاه شده بود... بینی اش مثل آقاجون قوس کوچکی داشت که اصلا زیباییش رو تحت تاثیر قرار نمیداد... همیشه ته ریش داشت و این اواخر ریش هایش اندکی بلند تر شده بود... موهای مجعدش رو دوست داشتم بخصوص وقتی خیس بودند...

با آمدن مهمان ها به اتاق طبقه بالا پناه بردم... مامان سفارش کرده بود اصلا توی مجلس خواستگاری حضور نداشته باشم... نیدونم چقدر گذشت که با صدای آقاجون به طبقه پایین رفتم... صدیقه خانم شیرینی دست گرفته بود و میچرخاند... انگار هر دو طرف بله داده بودند... قرار شده بود تا مسعود تهرانه عروسی مهتاب و علیرضا برگذار بشه و بعد از چند ماه عروسی مسعود و شریفه... علیرضا پسر بدی نبود ولی از اینکه مهتاب رو از من میگرفت دلخوشی از او نداشتم...

با اینکه مهربان بود ولی دوست نداشتم او رو هم گوشه دلم مهمان کنم... ظاهر بدی نداشتم و به نظرم به مهتاب میومد ولی غرور کودکانه ام اجازه نمیداد احساساتم رو بروز بدهم... ولی از اینکه به زودی شریفه زن بردارم میشد خوشحال بود و این رو نمیتونستم مخفی کنم... شریفه مثل مهتاب قد متوسطی داشت اندکی پر بود... موهای مشکی کوتاهی داشت و صورتش سبزه بود... ابروهای گردی داشت که به چشم هاش حالت خاصی رو میداد و برعکس متانتش صورتش بیش از اندازه شیطان نشون میداد... خال گوشه لبش که دل مسعود رو برده بود و همیشه باعث لبخند مامان میشد... از بچگی مسعود به خال گوشه لب شریفه واکنش نشون میداد و اذیتش میکرد ولی همیشه تنها چیزی که در شریفه بیشتر دوست داشت همان خال بود... علیرضا قدش مثل مسعود بلند بود و صورت سفید و موهای قهوه ای... چشم های میشی اش به نظرم قشنگ بود و بر خلاف مسعود اصلا ریش نداشتم و همیشه سبیل داشتم... چهره اش نسبت به مسعود مردانه تر بود... قرار عروسی مهتاب و علیرضا برای ماه بعد گذاشته شد و من فقط یک ماه کنار مهتاب بودم....

یک ماه به سرعت باد گذشت و وقتی چشم باز کردم مهتاب همسر علیرضا شده بود... چون ایام جنگ بود عروسی رو خیلی ساده برگذار کردن و فقط افراد درجه یک فامیل حضور داشتن... مهتاب بی هیچ ماه عسلی به خانه علیرضا

رفت و باز من تنها شدم... حداقل حضور مسعود بود... گرچه او هم به زودی میرفت ولی باز برای دلتنگی های من آغوش خوبی داشت... رفت و آمد های شریفه بیشتر شده بود.. خصوصا برای این چند ماه محرمانه بودن... این صیغه رو خوندن تا شریفه برای حجابش معذب نباشد... هر چند هر وقت شریفه بود منم چاشنی حضورش بودم و امکان نداشت این دو نفر ساعتی رو با هم تنها سر کرده باشند... مسعود خیلی بهتر شده بود و دیگه نیازی به عصا نداشت... با اینکه لنگان لنگان راه میرفت ولی خیلی بهتر شده بود... وقتی خبر شهید شدن پسر توران خانم رو آوردن همه چیز به هم ریخت... مسعود و علیرضا ناچار شدند دوباره برگردند برای تعیین هویت پسر توران خانم... انگار صورتش از بین رفته بود... مهتاب با رفتن علیرضا و مسعود به خانه برگشت... به قول مادر خوبیت نداشت دختر بیچاره تک و تنها بمونه... در مقابل اصرار های مادر شوهر مهتاب هم مامان گفت: بذارین بیاد اینجا تا مستانه هم کمتر بهانه گیری کنه

مهتاب خیلی بزرگ شده بود... این رو از همه وجودش درک میکردم... نسبت به وقتی زن علیرضا شده بود تپل تر شده بود... رفتار و حرف زدنش عوض شده بود... دو هفته بعد جنازه پسر توران خانم رو آوردن همه محل سیاه پوش شدن... خانه توران خانم کوچه پایینی بود و کوچه رو به نامش زدن... عروسی مسعود و شریفه هم عقب افتاد... گرچه توران خانم میگفت بگیرین تا روح پسرم عذاب نکشه

ولی دل مامان و آقاجون راضی نبود... بعد از چهلم پسر توران خانم مسعود و علیرضا عزم رفتن کردن... بهانه گیری های مامان شروع شد... هرچی قهر میکرد فایده نداشت... آقاجون هم این بار مخالف بود... اما مسعود و علیرضا مرغشان یه پا داشت... این بارم زور مسعود رسید و با علیرضا عازم رفتن شدند... با اینکه صورت مهتاب پر از نگرانی بود ولی حرفی نزد... قرار بود شش ماهه برگردند و هر ماه نامه بنویسند و ما رو بی خبر نگذارند... انگار رفتن برای آوردن جنازه پسر توران خانم هوایشان کرده بود... با رفتن دوباره مسعود مامان مثل قبل شد... عصبی و بهانه گیر... سعی میکردم کمتر دور و بر مامان و مهتاب آفتابی بشم... شریفه هم دست کمی از آنها نداشت... ماه اول گذشت و خبری از آنها نشد... دلشوره های مادر بیشتر از قبل شده بود... آقاجون هم دست به دامن مسجد محل و پایگاه شده بود... اینبار پای شریفه وسط بود... مادر و آقاجون رو نداشتن توی صورت شریفه نگاه کنن... حال شریفه هم خراب بود... مهتاب باز هم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد... چیزی که بیشتر از همه نگران کننده بود حال مهتاب بود... نزدیک دو ماه از رفتنشان گذشته بود که نامه ای از علیرضا رسید... بابت این بی خبری کلی عذرخواهی کرده بود و خیال همه رو بابت سلامتیشان راحت کرد... با رسیدن نامه حال مادر و مهتاب بهتر شد... قرار بود علیرضا و مسعود برای بهمن ماه برگردند... چیزی از آذر ماه نگذشته بود که حاج آقا توسلی از پایگاه اعزام نیرو به خانه ما آمد... آقاجون سر نماز بود... مادر و مهتاب هم توی آشپزخانه سنگر گرفته بودند... کتاب هایم رو دور خودم چیده بودم و بین دوتا اتاق های طبقه پایین نشسته بودم... آقاجون بعد از سلام نمازش سجاده اش رو جمع کرد و به سمت حاج آقا توسلی رفت... مهتاب و مامان هم آمدند... مهتاب سینی چای رو مقابل حاج آقا گرفت و بعد از تعارف چای به مامان و آقاجون کنار مامان نشست... حاج آقا توسلی جرعه از چای خورد و گفت: واقعا تو این هوا چایی میچسبه نمیدونم چرا دفترمو بستم و به صورت حاج آقا توسلی نگاه کردم... کمی از هوا و سردی هوا گفت و آخرش که دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشت گفت: فردا شب بچه ها بر میگردن از جبهه...

فردا؟ هنوز کلی تا بهمن مانده بود... بعد از خبر دادن حاج آقا رفت و ما رو با کوهی از سوال تنها گذاشت... مامان چادر به سر کرد و به خانه صدیقه خانم رفت میخواست شریفه رو هم خبر کند... مهتاب هم اندکی شادی در چهره

اش نشست ولی نگران بود.. آقاجون دوباره سجاده اش رو باز کرد و قامت بست... دست و دلم به درس نمیرفت... اومدن مسعود رو دوست داشتم و دلم میخواست مثل دفعه قبل پر از شور و نشاط باشه...

تا فردا و رسیدن بچه ها دل توی دل هیچ کس نبود... همراه آقاجون و مهتاب و شریفه و مامان و خانواده علیرضا به ایستگاه قطار رفتیم... دسته گل بزرگی دستم بود... با اصرار از آقاجون خواسته بودم دسته گل من از بقیه جدا باشه... دلم برای مسعود خیلی تنگ شده بود... بالاخره قطار رسید و سیل عظیمی از رزمنده ها از قطار پیاده شدن... بوی اسپند دود شده توی دماغم پیچیده بود... دود کل فضا رو پر کرده بود... چشمم میسوخت و به زحمت باز نگاهشان داشتم بودم... جمعیت مسافران رفته رفته کم و کمتر میشد... بالاخره چهره علیرضا رو از پشت شیشه دیدیم... با دست اشاره کرد الان پیاده میشم... کمی جلوتر رفتیم... علیرضا آمد ولی .....

علیرضا پاهایش رو توی جبهه جا گذاشته بود و تنها همراهش یک صندلی چرخدار بود... مهتاب مثل کوه شده بود... ساکت بود، من بیشتر از بقیه جا خورده بودم... با اینکه دل خوشی از علیرضا نداشتم ولی دلم طاقت نمیآورد... بغض توی گلویم سنگینی میکرد... دیدن علیرضا توی آن وضعیت باعث شده بود همه مسعود رو از یاد ببرن... آقاجون بعد از چند دقیقه سرش رو به اطراف چرخاند و گفت: پسر مسعود کو؟ نیومده؟ حاج آقا توسلی گفت با هم میان علیرضا سرش رو پایین انداخت... مامان عصبی شده بود... لحنش دیگه آرام نبود با صدای نسبتا بلندی گفت:

علیرضا مسعود من کجاست؟ چرا ساکت شدی؟ چرا حرفی نمیزنی؟

علیرضا دستش رو توی جیب پیراهنش کرد و پلاکی رو به سمت مامان گرفت... با چشمان خودم فروریختن مامان و آقاجون رو دیدم.. مامان توی بغل صدیقه خانم و مادر علیرضا از هوش رفت... مهتاب عقب عقب رفت و در حالیکه منگ شده بود روی زمین نشست و به پلاک مسعود خیره شده بود... آقاجون انگار یک شبه پیر شد... از درون خرد شد... قلبش تیر میکشید که با یاری بابای شریفه روی پا ایستاده بود...

شریفه... شریفه از همه بدتر بود... سرش رو بین دستهای گرفته بود و میلرزید... با صدای من همه به سمت شریفه برگشتن... روی زمین افتاده بود و از حال رفته بود... هیچ کس من و دلتنگی من رو برای مسعود ندید...

حالا دوست و همراه مسعود برگشته بود... تا جایی که خبر داشتم هیچ وقت بهش نگفتن مسعود شهید شده... یوسف و مسعود تو یک شب متولد شدند ولی بخت یارشان نبود...

-مستانه... بازم کتاب دفترها رو ریختی دور و برت... پاشو الان مهتاب میاد... شب باید بریم خونه صدیقه مامان

-باز چیه؟ میخوای بگی درست مونده؟

-نه... راستی به پسر صدیقه خانم...

با سکوت من بغض تو گلوی مادر نشست... دستمالش رو برداشت و به آشپزخانه پناه برد... پس هنوز خبر نداشت... با شنیدن صدای در به سمت حیاط پرواز کردم... آقاجون با دست پر به خانه برگشته بود... و مثل همیشه تنقلات مسعود رو خریده بود... مسعود عزیز کرده مامان و آقاجون بود... کیسه های خرید رو از دستش گرفتم و پشت سرش به سمت حوض رفتم... دستش رو توی آب خنک حوض شست و به سمت در ورودی راهرو رفت... به دنبالش وارد راهرو شدم و با هم سراغ مادر رفتیم... با دیدن چشمان سرخ مادر هم من و هم آقاجون متوجه دلتنگی همیشگی مادر برای مسعود شدیم... درسته مسعود کوچک نمیتوانست جای دایی اش رو پر کند ولی مرحمی بر دل همه بود...

کیسه های خرید رو روی کابینت گذاشتم و به مامان گفتم: شما برین بقیه کارا با من

-نمیخوام تو برو درس بخون

مشخص بود حسابی ناراحت شده و گرنه اصلا فکر درس من نبوده و نیست با کلی اصرار مامان رو به سالن فرستادم و مشغول سرخ کردن مرغ ها شدم... بعد هم گوجه و خیار و کاهو رو از یخچال بیرون آوردم و شروع به درست کردن سالاد کردم. فکر اومدن یوسف منو رها نمیکرد. تصویر کمرنگی از او داشتم و دوست داشتم بهترین و صمیمی ترین دوست مسعود رو ببینم. سالادم که درست شد آب لیمو رو چاشنی اش کردم و با سس روشو تزئین کردم. مامان سفارش کرده بود برای مسعود سالاد الویه هم درست کنم. دست به کار شدم مسعود بی الویه لج میکرد. سیب زمینی ها رو پوست کندم و همراه تخم مرغ ها رنده کردم و بعد از اضافه کردن قسمتی مرغ و خیارشور بهش سس اضافه کردم. خیالم که از بابت این غذاها راحت شد سراغ مرتب کردن ظرف ها رفتم. چینی های گل سرخی رو از کابینت بالایی بیرون کشیدم و با دستمال نم دار تمیزشان کردم. مادر همیشه می شست و بعد خشکشان میکرد ولی من حوصله این کارها رو نداشتم. این یه جور از زیر کار در رفتن بود. با صدای زنگ در به طرف اتاقم دویدم. اتاق من، اتاق سابق منو مهتاب توی طبقه دوم بود. از کمدم بلوز بلند یشمی رو با شلوار هم رنگش که ساده بود انتخاب کردم. روسری سبز خوشرنگی که هدیه مهتاب بود هم سرم کردم. علاقه ای به سر کردن چادر موقع پذیرایی از مهمونا نداشتم دست و پا گیر میشد. با شنیدن صدای مسعود پله ها رو دوتا یکی کردم مسعود نیومده از سر و کول آقاجون بالا رفته بود. مهتاب در حالی که ویلچر علیرضا رو به سمت پذیرایی میبرد با گرمی جواب سلام رو داد. علیرضا هم سلام کوتاهی کرد و بعد توسط مهتاب به سالن برده شد. از وقتی بزرگتر شده بودم علیرضا سر سنگین تر شده بود و این به نظر همه درست بود. به آشپزخانه رفتم و برای همه چای ریختم و شربت آب لیمویی هم برای مسعود درست کردم. سینی رو به دست گرفتم و به پذیرایی رفتم. بعد از تعارف چایی کنار مهتاب نشستم مهتاب در حالیکه چای اش رو روی میز کنارش میگذاشت گفت: خب کی میرین به آقا یوسف بگین

آقاجون تسبیحش رو توی دستش چرخاند و گفت: نمیدونم والا... این پسر اصلا از هیچی خبر نداشته و هر بار از خانواده اش پرسیده مسعود چرا جواب نامه هام رو نمیده یه جوری براش بهانه آوردن

من بی توجه به بقیه گفتم: خب مرگ یه بار شیون یه بار... تا کی میخواین نگین

مادر با اشاره چشم و ابرو بهم فهماند نسنجیده حرف زدم که آقاجون گفت: راست میگه مستانه... تا کی میخوایم پنهن کاری کنیم

مادر در حالیکه بغض کرده بود گفت: صدیقه خانم اینا گفتن ما نمیتونیم بگیم گفتن بگین حاج علی خودشون بگن

آقاجون بازم با تسبیحش مشغول شد و حرفی نزد. علیرضا اندکی من و من کرد و بعدش گفت: بذارین من بگم... نمیدونم شاید بتونم

مسعود که شربتتش رو تموم کرده بود به سمت اومد و گفت: خاله یکی دیگه میدی؟



دست مسعود رو گرفتم به سمت آشپزخانه رفتم و از بقیه حرفها غافل شدم.

با اینکه مشتاق شنیدن بقیه حرفها بودم اما به خاطر مسعود موفق نمیشدم. لیوان شربت رو به دستش دادم و آماده خروج از آشپزخانه بودم که گفت: خاله شکرش کمه

حرصم رو در آورد ولی بالاخره عزیز بود دوباره ظرف شکر رو بیرون آوردم و به پیمانہ شکر به شربتس اضافه کردم دوباره مزه کرد و گفت:

-آب لیمو نداره که

انگار این پسر قصد نداشت شربتس رو بخوره مقداری آب لیمو ریختم بالاخره مسعود رضایت داد ولی دیگر دیر شده بود، چون بحثها تموم شده بود و به یک نتیجه رسیده بودن. با مهتاب مشغول چیدن میز شدیم از وقتی علیرضا مجروح شده بود هر وقت مهمان ما بودند میز میچیدیم ولی وقتی خودمون بودیم به قول آقاجون لطف سفره انداختن رو از دست نمی دادیم. مرغهای سرخ شده رو درون دیس چیدم و برای تزئین به مهتاب سپردم. حسابی کدبانوگری کردم و میز مفصلی چیدم. مسعود مثل همیشه جایش کنار آقاجون و مامان بود. من مقابل مامان و کنار من مهتاب و کنار مهتاب هم علیرضا نشست. مادر سرگرم رسیدن به مسعود. چند ساعتی بعد از نهار به بحث خانوادگی گذشت حوالی غروب بود که آقاجون و علیرضا همراه مادر و مهتاب شال و کلاه کردن به خانه صدیقه خانم بروند. و قرار شد مسعود زلزله رو من نگه دارم با اینکه میل شدیدی برای دیدن شهره با خبر شدن از ماجراهای اخیر داشتم ولی حرفی نزدیم برای اخم و اشارات مادر اصلا تنگ نشده بود. با رفتن بقیه من و مسعود هم سرگرم دیدن تلویزیون شدیم. وقتی خیالم از بابت مسعود راحت شد به آشپزخانه رفتم و با دیدن کیسه های خرید ظهر آقاجون مطمئن شدم مسعود با این همه هله هوله چند ساعتی سرگرم میشه. بعد از اینکه خوراکی ها و میوه های پوست کنده شده رو برایش بردم سراغ درست کردن شام رفتم. ساعت نزدیک 10 شده بود ولی هنوز از بقیه خبری نبود. یواش یواش به مرز نگرانی رسیدم شام تا نیم ساعت دیگه حاضر میشد ولی برنگشته بودن. نگرانی من هم هر لحظه بیشتر میشد از چوب رختی مانتو و چادرم رو برداشتم و به مسعود گفتم:

-خاله میای بریم ببینیم چرا بقیه نیومدن

دلم نمیخواست آن وقت شب تک و تنها بیرون برم. مسعود هم که بی تاب مهتاب شده بود دنبالم راه افتاد. کلید رو به دستش دادم و با هم به طرف انتهای کوچه و خانه صدیقه خانم رفتیم. به یمن برگشتن یوسف کوچه رو چراغانی کرده بودند. وقتی به خانه صدیقه خانم رسیدیم مسعود فوری زنگ زد چند لحظه بعد در بزرگ و سیاه رنگ با صدای بلندی باز شد شهره در حالیکه به زحمت گریه اش رو کنترل میکرد به سمت ما آمد و با دیدن من و مسعود هق هق بلندی سر داد. مسعود هاج و واج شهره رو نگاه میکرد بعد به سرعت به سمت ساختمان دوید. شهره رو بغل کردم کنار حوض نشستیم با دیدن حال شهره تقریباً نگرانی خودم رو از یاد برده بودم شهره چند دقیقه بعد آرام تر شده بود. ازش پرسیدم: شهره چی شده برای چی گریه میکردی؟

به حوض خیره شد و گفت: مامانت اینا که اومدن همه نشستن به تعریف و حرف زدن شوهر خواهرت رو به یوسف معرفی کردیم دیدیم یوسف هی به در نگاه میکنه به بقیه نگاه میکنه انگار هیچ کس هم دلش نمیخواست حرفی بزنه تا یوسف دهن باز میکرد هر کس به جور بحث رو عوض میکرد تا بالاخره یوسف تحملش تموم شد و گفت: مسعود کجاست؟ کی میاد؟

با حرفش همه ساکت شدند همه چشم دوختن به آقاجونت

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بابام که از اتاق رفت بیرون. شریفه هم بین رفتن و موندن گیر کرده بود از یه طرف طاقت موندن نداشت از یه طرف با رفتنش بهانه دست پرویز خان میداد. آقاجونت گفت: یوسف جان پسرم هر اومدنی یه رفتنی داره بابا وقتی شما از ایران رفتی خیلی مشکلات برای همه پیش اومد انقلاب کردیم و بعدشم جنگ شروع شد. جوونهامون طاقت نیاوردن بشینن بینن یکی بیاد به ناموسشون چشم بدوزه دست درازی کنه.. رفتن جنگ تا دفاع کنن بخت عده ای بلند بود و جانباز شدن مثل داماد خودم و بخت عده ای بهشتی بود و شهید شدن... پسرم یوسف جان مسعود هم همون اولای جنگ شهید شد ... بعدشم همه ساکت شدن.. یوسف حسابی ریخت به هم... نمیدونی داداشم چه رنگی شده بود ولی با گفتن مسعود حیف بود سعی میکرد بغضش رو خفه کنه... مستانه حال مامانم هم بد شد بعد یوسف به مامان رسید و وقتی بهتر شد رفت تو اتاقش رو بیرون هم نیومد... شانس آوردیم سهیل اینجا بود رفت باهاش حرف بزنه....

هنوز چشمای شهره سرخ بود. سهیل پسر عموی شهره بود که میدونستم علاقه شدیدی بینشون هست... پس یوسف حسابی به هم ریخته بود... مسعود چقدر جات خالیه کاش الان بودی تا پیش بهترین دوستت باشی

با دیدن آقاجون و بقیه از کنار شهره بلند شدم و چادرم رو مرتب کردم... مامان نرسیده با تشر گفت: واسه چی نصفه شبی اومدی بیرون

اما با اشاره آقاجون ادامه نداد و با هم به خانه برگشتیم. به محض برگشتن مهتاب و علیرضا خداحافظی کردن و رفتن. مسعود هم خیلی خسته بود و راحت با رفتن کنار اومد. آقاجون و مامان میل خوردن شام نداشتن یعنی دل و دماغش رو نداشتن و با گفتن شب بخیر تنهام گذاشتن... قابلمه ها رو توی یخچال گذاشتم و بعد از چک کردن همه لامپ ها به طرف اتاقم رفتم.

سحر با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. با اینکه هنوز گیج خواب بودم ولی به سمت دستشویی رفتم. دوست نداشتم نماز اول وقت رو از دست بدم. موهای آشفته ام رو باز کردم و بی حوصله محکم بالای سرم جمعشان کردم. موهای بلند خرمایی رنگم که انتهای فرهای درشتی داشت و خیلی دوستشان داشتم. صورتم مثل مهتاب سفید بود و چشم هایم قهوه ای به قول آقاجون شباهت بی نظیری به مامان داشتم. از موهای بلندم خوشم نیومد ولی به نظر آقاجون یکی از مشخصه های دختر توی خونه بودن موهای بلند و صورت دست نخورده اش... مهتاب هم اوایل

ازدواجش زیاد تغییر نکرده بود ولی بعد تولد مسعود هم صورت و هم هیكلش کلی فرق کرد. وضو گرفتم و به اتاق برگشتم. سجاده ام رو پهن کردم و قامت بستم.

بعد از نماز کتابهامو باز کردم و مشغول شدم. سال آخر دبیرستان بودم و کنکور داشتم. چیزی به امتحانات نهاییم نمانده بود و مهم ترین کارم دوره درس ها بود. نمیدونم چند ساعت درگیر درس بودم که مامان صدایم کرد. کتابمو با بی میلی بستم و به سمت پله ها رفتم. مامان مشغول درست کردن نهار بود.

–مستانه چادر سرت کن برو روغن و نمک بگیر

به پیاز های سرخ شده روی کابینت نگاهی کردم و گفتم: همیشه خودتون برین من درس..

هنوز جمله تموم نشده بود که مامان گفت: هی درس درس میکنه... دختر کور نشدی از بس درس خوندی

از مهتاب یاد بگیر سن تو بود مسعود رو زائیده بود و بچه داری میکرد اونوقت تو هنوز دفتر دستک راه میندازی دنبال خودت میری یا....

حس و حال کل کل نداشتم به طرف چوب رختی رفتم. در حین سر کردن روسری و مرتب کردنش مامان کیف به دست به سمتم اومد و با دادن چند اسکناس سفارشاتش رو دوباره تکرار کرد

–مستان... روغن خوب بگیری ها... نمک هم زیاد بگیر

چشمی گفتم و چادرم رو برداشتم. روی سرم مرتبش کردم و به طرف حیاط رفتم. از دیدن حیاط و گل های باغچه که کار دست آقاجون بود همیشه انرژی میگرفتم. البته آقاجون چند وقتی بود سقف کاذبی که قبلا روی حیاط بود برای جلوگیری از دید داشتن رو برداشته بود تا باغچه بهتر در معرض نور خورشید قرار بگیره و برای همین همیشه باید با روسری و لباس پوشیده وارد حیاط میشدیم. در رو به آرامی باز کردم و مسیرم رو به سمت سرکوچه کج کردم. سرم رو پایین انداخته بودم و سعی میکردم جز کفش هام نگاهم رو به جای دیگه ای ندوزم تا مورد مواخذه آقاجون و مامان واقع نشم. با رسیدن به سر کوچه به طرف مغازه سید رفتم. سید بقال محل بود و همیشه عینک بزرگی میزد. لهجه ترکی داشت و عاشق پنیر بود و اکثر مواقع لقمه بزرگی توی دستش بود. قد متوسط و شکم بزرگش با نمکش کرده بود. موهای کو گندمی اش رو با کلاه عرقچین یادگار مکه اش میپوشاند. با دیدنم گفت: به دختر حاجی ... از این طرفا

لبخند کمرنگی زد و گفتم: سید مامان گفت روغن خوب و نمک بدین

سرش رو به طرف اتاقک انبارش چرخاند و گفت: روغن چقدری میخوای؟

بازم حواس پرتی کردم و وزن روغن رو از مامانم نپرسیدم. من و من کردم و گفتم: چقدری دارین؟

-بذار ببینم... الان فقط 10 کیلویی

10 کیلو؟ چطوری بلندش کنم و ببرمش... میدونستم دست خالی برگردم از دست سرزنش های مامان آسایش ندارم. با بی حوصلگی به سید گفتم: خب همونو بدین

-چطوری میبری؟

-یه کاریش میکنم

به طرف انبار رفت و بعد چند لحظه با یه حلب روغن برگشت. روی میز و پشت ترازو گذاشتش و با دستمالش تمیزش کرد. بعد چند بسته نمک رو هم توی یک کیسه ریخت و روی روغن گذاشت. خوشبختانه چادرم کش داشت و نگه داشتنش راحت تر بود. پایین چادرم رو زیر بغلم زدم پول رو روی ترازو گذاشتم، حلب روغن رو از دست سید گرفتم. خیلی سنگین بود سعی کردم به خودم تلقین کنم موفق میشم ببرمش تا خونه. هنوز به در مغازه نرسیده بودم که به نفس نفس افتادم. بار دیگه روغن رو بالا کشیدم و راهم رو به ته کوچه کج کردم. حس میکردم حلب روغن هر لحظه سنگین تر میشد. از شانس بدم چادرم روی روسری ام سر میخورد و عصیم کرده بود. وقتی دوباره حلب رو که توی دستم لیز میخورد رو بالا کشیدم مطمئن شدم چادرم از سرم افتاده. دنبال پله ای بودم تا حلب رو روش بذارم و چادرم رو درست کنم که حس کردم چادرم به چیزی گیر کرد و کشیده شد. با ترس برگشتم و با دیدنش نفسم توی سینه حبس شد. لباس مناسبی زیر چادرم تنم نبود. از ترس میلرزیدم. نفسم به شماره افتاده بود. ترس و هیجان دیدن صورتی که مقابلم بود با هم دگرگونم کرد.

چشمان مشکلی اش با حالت خاصی کل روح منو بازی میداد. تمام اندامم رو میکاویدم قادر نبودم چادرم رو از روی زمین بردارم. مات زده به مردی نگاه میکردم که با گذاشتن پایش روی چادرم همه حجابم رو گرفته بود. چند لحظه بعد به خودم اومدم و سریع چادرم رو که خاکی شده بود برداشتم و با عجله روی سرم انداختم. انگار او هم به خودش آمده بود با من و من ازم عذرخواهی میکرد. کلماتش خیلی مودبانه بود. زبانم بند آمده بود بعد از مرتب کردن چادرم برای بلند کردن حلب روغن خم شدم هرکار میکردم زورم به حلب نمیرسید. هیجان و استرس نمیداشت بلندش کنم و دستهام میلرزید.

-بذارین کمکتون کنم

سرم رو بلند کردم. نگاهم عاجزانه تمنای کمک داشت ولی توی زبانم نمیچرخید که درخواستش رو بپذیرم. از حلب فاصله گرفتم آهسته خم شد و حلب رو مثل شیء بی وزنی بلند کرد. با اشاره به چادرم گفت: چادرتون خاکی شده دستهامو عصبی به چادرم میزدم و سعی داشتم خاکش رو بتکونم.

-خونتون کجاست؟

-انتهای کوچه پلاک 89

- شما دختر حاج علی هستین؟

پس پدرم رو میشناخت. من تمام اهالی کوچه رو دیده بودم و میشناختم پس حدس زدن اینکه این غریبه کیه کار سختی نبود. یوسف....

توقع دیدنش با این موقعیت رو نداشتم. دوست داشتم تو شرایط بهتری با یوسف روبرو میشدم. خیلی دیر فهمیدم که کسی که باهش برخورد داشتم یوسف بوده ... یوسف دوست و به نوعی برادر مسعود

جواب سوالش رو با تاخیر و خیلی آروم دادم. حتما با خودش فکر میکرد این دختر تا الان داشت به چی فکر میکرد؟ به اینکه دختر حاج علی هست یا نه؟! به طرف خانه ما به راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت میکردم.. در حالیکه با آستینم خاک های چادرم رو پاک میکردم. هیکلش رو برانداز کردم. با اینکه پیراهن طوسی و شلوار مشکی پارچه ای به تن داشت و لباس هایش ساده بودند ولی خوش پوش و غرب زده به نظر میرسید. اندامش ورزیده بود. درشت اندام نبود اما مشخص بود با ورزش اینقدر برانزده به نظر میرسه. قدش از من بلندتر بود. عضلات بازوهاش برای بلند کردن حلب روغن اندکی منقبض شده بود. از تمام صورتش فقط چشم هایش رو به خاطر داشتم. کیسه نمک....

از ترس جا گذاشتن کیسه نمک مسیر طی شده رو نگاه کردم... نبود

انگار متوجه ایستادن من شد به عقب برگشت و با چشم هایش به کیسه نمک که روی حلب بود اشاره کرد. نفس عمیقی کشیدم و به دنبالش راه افتادم. قدم هاش آهسته و بلند بود به همین خاطر برای رسیدن بهش با حالت دو دنبالش حرکت میکردم. خیلی زود به خانه رسیدیم حلب روغن هنوز دستش بود. گفتم: ممنون دیگه زحمت نکشین خودم میبرم حسابی شرمندتون شدم

-نه مسلما براتون سنگینه میارم داخل

با استرس زنگ زد. چند لحظه بعد مادر در حالیکه غر میزد در رو باز کرد. با دیدن یوسف زبانش بند آمد و گفت: نگرانت شدم

یوسف با فروتنی خاصی گفت: حلب براشون سنگین بود برای همین موفق نمیشدن بیارنش

مامان به گرمی از یوسف تشکر کرد و تعارف کرد به داخل بیاد. یوسف هم حریف تعارفات مادر نشد و ناچاراً به داخل اومد. با رفتن مامان و یوسف به سالن برای درست کردن شربت به آشپزخانه رفتم. قبل از بردن شربت چادر خاکی شده ام رو با یه چادر سفید با گل های ریز آبی عوض کردم. سینی شربت رو به دست گرفتم و به سالن رفتم. مامان و یوسف غرق در حرفاشون بودن. با رفتن من بحثشون رو قطع کردن. سینی شربت رو به طرفش گرفتم و با تشکری لیوان رو برداشتم. چند دقیقه بعد رو به مامان کرد و گفت: میشه اتاق مسعود رو ببینم.

اتاق مسعود از بعد شهادتش دست نخورده مونده بود. مادر در اتاق رو قفل کرده بود و هر از گاهی خودش به هوای تمیز کردن با مسعود خلوت میکرد. مامان رو به من کرد و گفت: مستانه کلید اتاق توی کشوی کابینته برو بردار آقا یوسف رو ببر ببینن

–خودتون نمیرین؟

–پای رفتن از این پله ها رو ندارم... زودباش دختر

در حالیکه حساسی تعجب کرده بودم به آشپزخانه رفتم و کلید ها رو برداشتم و توی راهرو به یوسف برخوردم که از مادر تشکر میکرد. یوسف خیلی محترمانه به من گفت: بفرمایید

سرم رو پایین انداختم و گفتم: شما بفرمایید

یوسف به آرامی گفت: من که راه رو بلد نیستم بفرمایید پشت سرتون میام

با نگاهم از مادر اجازه گرفتم به طرف پله ها رفتم. میدونستم دروغ گفته چون یوسف همیشه پیش مسعود بود. جلوی در اتاق مسعود چند قدم عقب تر از من ایستاد. کلید انداختم و در رو باز کردم. اتاق مثل همیشه بود. هنوز لباس های مسعود به چوب رختی بود. دستگاه چاپی که برای تکثیر اعلامیه ها خریده بود هنوز کنار میز تحریرش بود. قفسه کتابهاش هم مثل همیشه پر از کتاب هایی بود که همه شان رو از بر کرده بود. هنوز بوی مسعود توی اتاق بود. با دیدن اتاق مسعود بعد این همه سال بغض توی گلو من نشست. حال یوسف هم چندان تعریفی نداشت. رو به من کرد و گفت: همیشه چند لحظه با اتاق مسعود تنها باشم

از جلوی در کنار رفتم و مسیرم رو به سمت پله ها کج کردم.

از جلوی در کنار رفتم و مسیرم رو به سمت پله ها کج کردم.

نیم ساعت بعد با شنیدن صدای پای یوسف چادرم رو سرم کردم و توی راهرو منتظرش شدم. وقتی از پله ها پایین میومدم سرش پایین بود و باز هم موفق به دیدن صورتش نشدم. مادر هم از سالن بیرون اومده بود. وقتی برای تشکر از مادر سرش رو بلند کرد چشمان سرخ و خیسش دلم رو لرزاند. مامان هم گریه کرده بود و فکر کنم بی احساس ترین فرد من بودم. من گریه نمیکردم نمیخواستم باور کنم مسعود مرده. گاهی توی تخیلاتم با مسعود درد دل میکردم. وقتی نمره های خوبی میگرفتم خوشحالیم رو با مسعود قسمت میکردم. همیشه حضورش رو در کنارم حس میکردم و اینکه باور کنم دیگه وجود نداره سخت بود. بعد از رفتن یوسف یواشکی به اتاق مسعود رفتم. با همه وجودم بوی مسعود رو طلب میکردم. مسعود برای من فقط یک برادر نبود. با اینکه وقتی شهید شد فقط 8 ساله بودم ولی مسعود برای من یک رویای تمام نشدنی بود. دوست داشتم شهید نمیشد ولی در دلم به بختش حسادت میکردم از اینکه بچه بودم و همراهیش نمیکردم ناراحت بودم دوست داشتم من جای مهتاب ثانیه به ثانیه همراهیش میکردم. دوست داشتم من هم فکرش بودم و حضورش رو بیشتر حس میکردم.

با صدای مامان سریع از اتاق خارج شدم و درش رو مثل همیشه قفل کردم. پله ها رو دوتا یکی کردم و به طرف سالن رفتم. باز هم حال مامان بد شده بود. سریع قرص هاشو از کشوی کابینت بیرون کشیدم و با لیوان آبی به سالن برگشتم. وقتی قرص هایش رو خورد شانه هایش رو مالیدم و به سختی بغضم رو خفه کردم. مامان با ناله های ریزی از مسعود حرف میزد. هر بار دیدن یوسف مادر رو به یاد مسعود می انداخت. با شنیدن صدای تلفن به طرف اتاق کناری رفتم. تنها گوشی سالم خانه توی همین اتاق بود. پارسال وقتی گوشی پایین خراب شد با هزار زحمت آقاجون رو راضی کردم و گوشی خراب شده رو به اتاق خودم بردم. تصور داشتن تلفن توی اتاق لذتبخش بود.

مهتاب مثل همیشه آروم حرف میزد. اگه گوشی اتاقم رو برداشته بودم قطعاً صدایش رو نمی شنیدم.

-سلام خوبی مستانه... مامان اینها خوبن

-سلام... تو خوبی؟ مامان و آقاجون هم خوبن... علی آقا و مسعود چطورن؟

-سلام میرسونن... مامان هست؟

نگاهی به مادر کردم و گفتم: آره کارش داری؟

-گوشی رو بهش بده

-باشه گوشی دستت باشه

گوشی رو روی میز تلفن گذاشتم و به طرف مامان رفتم

-مامان مهتاب زنگ زده کارتون داره

مامان به سختی از جایش بلند شد و به طرف تلفن رفت. من هم برای سر زدن به غذا مسیر آشپزخانه رو پیش گرفتم. هر از گاهی صدای مادر رو میشنیدم. بعد از چند دقیقه بالاخره مکالمه شان تموم شد. مامان خندان و با صورتی بشاش به آشپزخانه برگشت. ملاقه رو از دستم گرفت و مشغول هم زدن خورشت شد.

وقتی خیالم از بابت مامان راحت شد بعد از چندین ساعت سراغ کتاب دفترهایم رفتم. تا برگشتن آقاجون با درس سرو کله زدم. با شنیدن صدای در دوباره بساط درس رو جمع کردم و برای پهن کردن سفره راهی طبقه پایین شدم. آقاجون دبه های ماست رو به طرفم گرفت و رو به مامان گفت:

-فامیل شاگرد اوس محمود از دهات آورده هرکی برده تعریفشو میکرد. منم علی الحساب یه دبه آوردم واسه خودمون یکی هم واسه مهتاب

با دیدن ماست ذوق زده شدم همیشه عاشق ماست بودم. ماست رو درون کاسه های کوچکی ریختم و همراه ظرف ها توی سفره چیدم. رنگ و لعاب قورمه سبزی اشتهامو بیشتر کرده بود. بعد از نهار ظرف ها رو برای شستن به

آشپزخانه بردم. صدای پیچ پچی از سالن می شنیدم. با اینکه خیلی کنجکاو بودم ولی سعی میکردم برای شنیدن حرفهای آقاجون و مامان فضولی نکنم. وقتی ظرفها تموم شد مشغول ریختن چای تازه دم شدم. چون شیر آب بسته بود راحت تر صدای آقاجون رو می شنیدم

-نه خانم... مستانه بچه است.. شوهرش نمیدم

-علی آقا بچه کجا بود؟ 19 سالشه....

-مستانه باید درس بخونه

-چقدر دیگه بخونه... بخونه چی بشه... آخرش باید خونه داری کنه

-خانم مگه من باباش نیستم من میگم نه... به مهتاب هم بگو واسه مستانه لقمه نگیره .... نمیخوام شوهرش بدم همین

...

برای جلوگیری از ادامه بحثشان سینی رو به دست گرفتم و به طرف اتاق رفتم. با دیدن من مامان لبش رو گزید و سرش رو با تسبیح درون دستش گرم کرد. آقاجون با دیدن سینی چای گفت: مرسی دخترم... انشالله بری دانشگاه

مادر دیگه تاب نیاورد و از اتاق بیرون رفت. نگاه نگرانم رو به آقاجون دوختم و خیز برداشتم به دنبال مادر برم که با حرف آقاجون سر جایم موندم

-بشین... بذار خودش آروم بشه .. میخوام باهات حرف بزنم

تمام وجودم گوش شد تا بدونم حرف آقاجون چیه

-مستانه جان.... تو دختر منی ته تفاری منی خاطرت برام عزیزه... من میخوام درست رو بخونی و بری دانشگاه.. معلمات میگن آینده داری... دوست ندارم مثل خاله خانجایی ها فکر شوهر باشی.... باید درس بخونی و واسه خودت کسی بشی

با حرفهای آقاجون جان تازه ای گرفتم. خیالم از بابت داشتن حامی برای درس خوندنم راحت شد و با ذوق بیشتری به قبولی توی دانشگاه فکر میکردم. مامان همیشه طوری منو دلسرد میکردم که انگار دانشگاه جهنمی ترین جای دنیاست. بعد از دادن چای به آقاجون به کتابام پناه بردم. میدونستم آقاجون به راحتی مامان رو راضی میکنه و برای همین با خیال راحت درسهایم رو دوره کردم. طرف های غروب بود که کتابم رو بستم. صدای مامان رو پایین پله ها شنیدم. از اتاقم بیرون رفتم و از روی نرده ها خم شدم

-بله مامان

-تلفن رو بردار شهره کارت داره



با ذوق به طرف تلفن رفتم. بعد از برداشتن گوشی گفتم: مامان لطفا گوشی رو بذار بر داشته

با شنیدن صدای گذاشتن گوشی پایین گفتم: سلام شهره خوبی؟

-سلام چی شده چرا صدات گرفته؟

-صدام؟ نه صدام نگرفته ها

-صدات یه طوری شده

-نه گوشی هی داره خرابتر میشه... یادته اون سری مسعود انداختش رو زمین... از اون روز اینجوری شده

-صدات یه جوری گرفته نشون میده انگار میخوای گریه کنی

-چه خبرا... حالا که دارم میخندم ... خوبی؟

-آره ببین زیاد نمیتونم حرف بزنم... زنگ زدم بگم بابام و یوسف رفتن قم....

-قم؟ یهوایی؟

-آره یوسف گفت دلم هوای قم کرده و پا شدن رفتن... مامانم میخواد زنگ بزنه مامانت پاشین بیاین اینجا

-آقا جونم چی؟

-خب وقتی خواید بیاین.... فکر نکنم حاج علی چیزی بگه... حتی پرویزخان هم راضی شده... حاجی نشه...

-باشه بذار حالا مامانت زنگ بزنه بعدش

-من رفتم... الان مامانم بیاد بیینه تلفن دسته حسابمو میرسه

-باشه... برو خدانگهدار

-خداحافظ

بعد از شنیدن این ماجرا تصمیم گرفتم دور و بر مامان آفتابی نشم تا با خیال راحت آقا جون رو راضی کنه...

میدونستم حتما با رفتن موافقت میکنه و آقا جون رو هم راضی میکنه تا بره و با صدیقه خانم درد دل کنه... دوباره

کتابم رو باز کردم و با سختی فکرم رو روی مطالب متمرکز کردم. بعد از دوره کردن سه درس به طرف پله ها رفتم.

هنوز به پاگرد نرسیده بودم که مامان گفت:

-داری میای پایین.... برو از پاگرد بالا ترشی بیار

و کاسه ای ر به سمتم گرفت. کاسه رو گرفتم و به طرف دبه های ترشی رفتم. بعد از برداشتن ترشی و ناخونک زدن پله ها رو دوتا یکی کردم.

-چیه دختر مگه سر آوردی؟..... یواش بیا پایین میفتی ها

کاسه رو از دستم گرفت و به طرف آشپزخانه رفت... آقاجون گوشه اتاق نشسته بود و قرآن میخوند. با دیدنم لبخندی زد و چند دقیقه بعد قرآن رو بست و گفت: مستانه جان کمک مادرت کن بعد شام ببرمتون خونه صدیقه خانم گفتن میخوان حرفهای زنونه بزنیند

از خوشحالی روی پا بند نبودم. خیلی وقت بود با شهره حسابی حرف نزده بودم. زنگ تفریح خوبی برای شروع امتحانام بود.. لبخندی زدم و برای تشکر از آقاجون به طرف آشپزخانه رفتم. حتما یک شربت خنک حال آقاجون رو جا میاورد. مامان مثل فر فره به کارهاش میرسید. بعد از درست کردن شربت و دادنش به آقاجون به کمک مامان رفتم. با اشتیاق خاصی سفره رو پهن کردم و بعد از شام هم فوری ظرف ها رو شستم. توی اتاقم میچرخیدم که با شنیدن صدای آقاجون از اتاق بیرون رفتم. مثل همیشه عیاشی رو به تن کرده بود و تسبیح توی دستاش بود.

-مستانه جان... کارهاتو بکن ببرمتون ... مادرت حاضره

-چشم آقاجون

بلوز آستین بلند سفیدم رو که جلوی چین های ریز و گلدوزی داشت رو به همراه شلوار مشکی ام پوشیدم. روسری مشکی که آقاجون از آخرین سفر حجش برام آورده بود روی سرم انداختم و پایین روسری رو پشت سرم بستم. چادرم رو روی سرم مرتب کردم و به سمت پایین رفتم. مامان چادرش رو به سر کرد و بعد پشت سر آقاجون به طرف حیاط رفتیم. آقاجون در رو باز کرد و ما هم دنبالش به سمت انتهای کوچه راه افتادیم. دیدن شب های کوچه همیشه برایم ترسناک بود اما الان با حضور آقاجون اصلا نمیترسیدم.

آقاجون تا بعد از بستن در بزرگ حیاط پشت در موند و بعد رفت. شهره دست منو کشید و با هم به سمت طبقه دوم رفتیم. چادرم رو روی پشتی انداختم و کنارش نشستم. نفس عمیقی کشید و گفت: وای نمیدونی سهیل بهم چی داده؟

-چی داده؟

-کتاب...

-واسه این ذوق کردی؟

با خوردن تقه ای به در هر دومون ساکت شدیم. شهره در رو باز کرد و شریفه با سینی چای و میوه وارد شد. احوالپرسی گرمی کرد و بعد از دادن میوه و چای اتاق رو ترک کرد. از وقتی زن پرویز خان شده بود روزی نبود که بدون دست و بال کبود دیده باشمش. چقدر جای مسعود خالی بود تا ببینه چی به روز شریفه اش اومده. بعد از شهید شدن مسعود شریفه داغون شد. مدتی بیمارستان بستری بود. چون چند ماهی رو محرم بودند کلی حرف پشت سر

دختر بیچاره در اومد. پدرشون هم حریف حرف های مردم نشد و با اومدن اولین خواستگار شریفه رو شوهر داد. مامان کلی رفت و اومد که مانع ازدواج شریفه بشه ولی مرغ اوس مرتضی یه پا داشت. هرچند چند ماه بعد هم خودش پشیمان شد ولی فایده نداشت. وقتی شریفه که شش ماهه حامله بود با صورت کبود و بدون سر و وضع مناسب و درستی، نصفه شب زنگ خونه اوس مرتضی رو زد همه چی رو شد. پرویز خان اعتیاد داشت و هر وقت خمار میشد و پول کم میاورد شریفه رو به باد کتک میگرفت. و نامزدیش با مسعود رو مثل پتک توی سرش میزد. شریفه خیلی دوست داشت خدا بهش پسر بده تا اسمش رو مسعود بذاره اما انگار خدا بهتر از همه پرویز خان رو شناخته بود چون فقط یه دختر ناز به شریفه داد و شریفه هم به یاد اسم هایی که با مسعود انتخاب کرده بودند اسمش رو سمیه گذاشت. چند وقتی هم که پرویز خان بیکار بود شریفه با خیاطی برای مردم خرج خونه رو در میاورد و هیچ وقت نداشت پدرش بهش کمک مالی کنه تا به قول خودش پول مفت به جون پرویز نسازه. واسه اسم و رسم اوس مرتضی این موضوع سرشکستگی بدی بود ولی مرغ شریفه یه پا داشت.

با حرفهای شهره دوباره به خودم اومدم. کتابی رو به دست گرفته بود و گفت: مستانه اینو بهم داده... نشون هیچ کس جز تو ندادم.. مامانم ببینه حسابم رو میرسه

نگاهی به جلد مشکی و سفید کتاب کردم. من مثل شریفه اهل داستان نبودم و تنها کتاب هایی که مونسم بودند کتابهای درسی ما بود. کتاب رو از دستم قاپید و دوباره پشت کمدمش قایم کرد. و گفت: وقتی کتاب های علمی بهم میده نشون مامان اینها میدم

شهره و سهیل دلداده هم بودند. سهیل پسر عمو شهره بود. پدرش بر خلاف اوس مرتضی که گاراژ دار بود، نظامی بود و وقتی سهیل بچه سال بود مادرش از دست پدرش خود کشتی کرده بود. سهیل پسر آروم و ساکتی بود و بیشتر منزوی به نظر میرسید. هر وقت توی خودش میرفت پدرش با تحقیر میگفت: تو هم مثل مادرت روانی هستی شاید دلیل بیشتر انزوای سهیل حرفهای سرهنگ بود. تنها کسی که توجه سهیل رو جلب میکرد وجود شهره بود. عقاید و طرز فکرشون یکی بود. شهره بر خلاف من اصلا علاقه ای به درس نداشت و همیشه خودش رو کنار سهیل با لباس سفیدی تصور میکرد. اوس مرتضی بعد از شوهر دادن شریفه روی شوهر دادن شهره و سواس خاصی به خرج میداد. و این باعث میشد آزادی های بیشتر نصیب شهره بشه.

شهره خپاری پوست کند و بعد از نمک زدن به طرفم گرفت و گفت: واسه امتحانات کاری کردی؟

-آره دوره کردم که واسه کنکور و امتحانام مشکلی پیش نیاد

-من فکرشم نمیکردم بعد دو سال دوری از درس بتونی دوباره درس بخونی

-میدونم واسه خودمم سخته ولی تونستم از پیشش بر پیام

با صدای صدیقه خانم به اتاق طبقه پایین رفتیم. صدیقه خانم سوغاتی هایی که یوسف آورده بود رو نشون مادر میداد. حوصله ام سر رفته بود. نگاهم رو به در و دیوار دوختم. شریفه بلند شد و از کمد آلبومی بیرون آورد. به سمت منو شهره گرفت و گفت: شهره عکس های یوسف رو نشونش بده

شهره آلبوم رو روی پایش گذاشت و بازش کرد. یوسف عکس های قشنگی تو مناسبت ها و حالت های خاصی گرفته بود. در کنار دوستانش که دختر و پسر بودند بسیار شرقی به نظر میرسید و وقتی من دیدمش غرب زده بود. از حالت های متغیرش خوشم اومد و در دل تحسینش کردم. بر خلاف بقیه همدوره ای هایش اصلا به دختر های کنارش نچسبیده بود.

با سقلمه های شهره نگاهم رو از عکس ها گرفتم و به هوای ریختن چای به آشپزخانه رفتیم. سینی استکانها رو درون سینک گذاشتم و مشغول شستن استکانها شدم. شهره هم رنگ چای رو تست کرد و مشغول تمیز کردن سینی زیر سماور شد. فکر میکردم آوردن من به آشپزخانه برای حرفهای خودمونی بوده ولی انگار اشتباه میکردم چون شهره فقط ساکت بود. شاید داشت مثل همیشه به سهیل فکر میکرد. بعد از ریختن چای به جمع برگشتیم و دوباره سوژه اصلی حرفها برگشت یوسف بود. چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم و پی در پی خمیازه میکشیدم صدیقه خانم با دیدن صورت مست خوابم گفت: شهره با مستانه برین بالا بخوابین

شهره هم انگار منتظر این حرف بود دستم رو کشید و با هم به اتاقش رفتیم. تشک پهن کردیم و دراز کشیدیم.

-مستانه به نظرت سهیل میاد خواستگاریم؟

-نمیدونم.... شک داری بهش؟

-میتروسم نیاد... میتروسم فقط مثل یه خواهر بهم نگاه کنه

ترسش رو درک نمیکردم. خب نیاد مگه چه فرقی داشت. دلم براش میسوخت الکی دل بسته بود. به پهلو چرخیدم و گفتم: بگیر بخواب کمتر فکر کن به سهیل

....

با صدای گرفته شهره بیدار شدم. با اینکه به خاطر شب زنده داری خسته بودم ولی نماز صبح از همه چیز واجب تر بود. با خوردن آب خنک به صورتم حس خوبی پیدا کردم. جهت قبله رو از شهره پرسیدم و با چادر او قامت بستم. نمیدونم چرا موقع نماز خواندن بغض کرده بودم. حس میکردم این نمازم بوی خاصی میده... از ته دلم دارم میخونم حسی که تحملش سخت بود.

بعد از نماز و خوردن صبحانه همراه مامان به خانه برگشتیم. مامان نرسیده خوابید من هم برای نهار آبگوشت بار گذاشتم و زیرش رو کم کردم و خوابیدم. بهترین غذایی بود که هم مناسب جمعه بود و هم سر زدن مدام نمیخواست. نمیدونم چند ساعت خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم هنوز مامان و آقاجون خواب بودند. به سراغ آبگوشتم رفتم و دیدم خداروشکر آبش تموم نشده. با شنیدن صدای تلفن سریع به طرف تلفن رفتم تا مبادا مامان یا آقاجون بیدار بشن.

-بله؟

-سلام مستانه جان خوبی مادر؟

-سلام صدیقه خانم خوبی؟

-آره.... مامانت هست؟

-خوابه

-بهش بگو عصر بیاد بریم واسه خونه جدید شریفه خرید کنیم.... شهره هم هست خواستی تو هم بیا

-باشه صدیقه خانم به مامان میگم.... چه ساعتی میرین؟

-طرف های 5

-باشه به مامان میگم

یک ساعت بعد مامان بیدار شد و با دیدن نهار که درست کرده بودم چشمش حسابی برق زد. بعد از چک کردن آبگوشت آقاجون رو بیدار کرد. نهار رو خوردیم و قرار صدیقه خانم رو بهش یادآوری کردم. ساعت هنوز 5 نشده

بود که صدیقه خانم و شریفه و شهره آمدند. هرچی اصرار کردند میلی به رفتن نداشتم و امتحان فردا رو بهانه کردم و نرفتم. صدیقه خانم گفت: مرتضی رفته گاراژ و یوسف بچه ام تک و تنها مونده ماما خنده ای کرد و گفت: ای بابا وقت زن گرفتنته... نگران تنها موندنش تو خونه ای؟

از حرفی که در مورد یوسف میزدند خنده ام گرفت. انگار در مورد مسعود کوچولو حرف میزدند. بالاخره ماما حاضر شد و رفتند. بعد از رفتن ماما آقاجون هم به بازار رفت. من موندم و خونه ی خالی. به اتاقم رفتم و سرم رو با کتابای درسی که فردا امتحان داشتم گرم کردم. فکر وسوسه کننده ای به جانم افتاده بود. نمیدونم چرا فکرم توی خونه آخر کوچه که در بزرگی داشت جا مونده بود. کتاب رو بستم و به طبقه پایین رفتم. خوشبختانه هنوز سماور گرم بود. چایی برای خودم ریختم و با قندان به اتاقم بردم. حتی خوردن یک لیوان چای هم منو از فکر یوسف بیرون نمی آورد. دوست داشتم بیشتر بشناسمش... حس شیطنت دخترانه ام ناگهانی گل کرده بود. دوست داشتم با یوسف حرف بزنم. هنوز تصویر چشمانش رو مقابلم میدیدم. انگار همین چندلحظه پیش بود که دیدمش... عقل و هوش از سرم پریده بود.. تازه داشتم درک میکردم چرا مادر هیچ وقت لحظه ای به حال خودم رهایم نمیکرد. وسوسه عقلم رو شکست داده بود. میدونستم هیچ وقت یوسف نمیفهمه کار من بوده... میدونستم هیچ کس متوجه نمیشه... گوشی تلفن رو برداشتم. بازم تردید به جانم افتاد... گوشی رو سر جایش گذاشتم... اما وسوسه راحت نمیذاشت. موهامو از صورتم کنار زد و به عاقبت این گناه فکر میکردم. من تنها بودم و یوسف هم تنها بود. میتونستم باهش حرف بزنم... ولی حرف زدن با نامحرم گناه بود... من نمیدونستم یوسف که سالها توی غرب بوده هنوز پایبند آداب و تربیت ایرانی هست یا کلا غرب زده شده... قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد. حس میکردم رگ هام جا برای این همه خونی که درونشون هستن ندارن... انگار الان که تمام وجودم غرق خون بشه... نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو برداشتم. با شنیدن صدای بوق درون گوشی بازم ترسیدم ولی راهی برای غلبه به وسوسه ام نداشتم. بالاخره شماره گرفتم. بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم

دلم میلرزید. نفسم رو توی سینه حبس کردم. صدای بوق های پشت سر هم استرسم رو بیشتر میکرد. بجای اینکه مایوس بشم بیشتر مصمم میشوادم. با شنیدن صدایش حس کردم زمان متوقف شده...

-بله... الو... الو... صدای میاد... الو

انگار قفل بزرگی به دهانم زده بودند. همه اراده ام یکباره از بین رفت. صدایش خیلی قشنگ بود. گرم و مردونه. آب دهانم رو قورت دادم و با ترسم مقابله کردم و گفتم: سلام

انگار بار سنگینی رو از روی دوشتم برداشتن. انگار از سخت ترین مرحله گذشته بودم. حس کسی رو داشتم که قله بلندی رو فتح کرده. ادامه داد: سلام... بفرمایید

باز خفه شدم... من چیکارش داشتم... برای چی زنگ زده بودم

-م... من... اشتباه زنگ زدم

-مطمئنی؟... با کی کار دارین؟

بی اراده زیر لب گفتم: خودتون...

از حرفم ترسیدم و گوشی رو گذاشتم. با خودم کلنجار میرفتم. نباید این اشتباه رو میکردم. نباید عقلم رو ندیده میگرفتم. هر چند این مواخذه کردن ها فایده نداشت. طنین صدایش هنوز توی گوشم بود. به حیاط رفتم و سعی کردم فکرم رو از یوسف جدا کنم. انقدر با خودم درگیر بودم که اصلا حواسم نبود بدون روسری به حیاط اومدم.

سریع به راهرو رفتم و چادر سفید مامان رو سرم کردم. محال بود با این حال فردا بتونم سر جلسه حاضر بشم. مهتاب همیشه میگفت: بهترین راهی که میتونه آروم کنه خوندن نمازه بی اختیار وضو گرفتم و به داخل برگشتم. قامت بستم. نمیدونستم نیتیم از این نماز چیه ولی دنبال آرامشی بودم که یاد یوسف از من گرفته بود. چیزی از غروب نگذشته بود که با صدای در حیاط از جام پریدم. سجاده رو جمع کردم و به راهرو رفتم. مامان تنها برگشته بود. کیسه های خریدش رو گرفتم و گفتم: سلام... پس شریفه و بقیه کجان؟

-رفتن... دیر وقته دختر  
دلم میخواست با یکی حرف بزوم. دوست داشتم التهاب درونم رو با کسی قسمت کنم. فکر به کسی میکردم که گناه بود. کیسه ها رو توی سالن گذاشتم و به مامان گفتم: میرم بخوابم.... میخوام سحر بیدار شم درس بخونم... واسه شام صدام نکنید  
و مامان رو با کلی کار تنها گذاشتم.

با صدای اذان مسجد از خواب بیدار شدم. تمام وجودم خیس عرق بود. نفس نفس میزد. خوابم اصلا خوب نبود. حس یک گناهکار رو داشتم. کسی که گناه کبیره ای رو کرده باشه. به دستشویی رفتم تا وضو بگیرم. مستی آب به صورتم زدم و با گفتن انشالله خیره به گرفتن وضو مشغول شدم.

سجاده ام رو پهن کردم و قامت بستم حس و حالم با نماز بهتر شد. بعد نماز کتابم رو باز کردم و سرم رو با دوره کردن درس گرم کردم. ساعت از 7 گذشته بود که برای رفتن به حوزه آماده شدم. مثل همیشه چادرم آخرین و بهترین چیزی بود که بر میداشتم. از پله ها به سمت پایین روان شدم. آقاجون برای خودش چای ریخته بود و دنبال قندان بود. با دیدنم گفت: چیزی خوردی بابا؟

-نه آقاجون... دیرم میشه

-ضعف نکنی؟

-نگران نباشید.

-خدا به همراة دخترم

لبخندی زدم و به سمت در دویدم. حوزه نزدیک بود، وقتی به سر کوچه رسیدم قدم هام رو آهسته تر کردم. زیر لب شعری که باید حفظ میکردم رو زمزمه میکردم. خوشبختانه از استرس دیشم خبری نبود. سوالات رو پشت سر هم جواب دادم روی سوالات آخر مشکل داشتم. هر کار میکردم نمیتونستم جواب بدم. نوشتن توضیحات در 8 خط..... چیزی به پایان جلسه نمانده بود. از خیر 2 نمره گذشتم و برگه رو دادم. دوباره هجوم کلی فکر توی سرم، انگار تلاشم برای فراموش کردن صدای یوسف بی فایده بود. صدای یوسف و حتی فکر کردن به یوسف فقط باعث گناه میشد. و من چقدر بی عقل بودم که از این گناه غرق در لذت میشدم. با تکان شدیدی سرم رو بلند کردم. آماده گفتن حرف تندی بودم که صدای گرم و آشنایی ساکتتم کرد.

-ببخشید

با دیدن صورت یوسف باز دست دلم لرزید. باز خام یک حس گناه آلود شدم. مثل همیشه محجوب بود. از حالت بی دفاعی که در مقابلش داشتم حرصم گرفت. سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید  
-من عذر میخوام... خیلی عجله داشتم

-نه... من حواسم نبود

-بازم ببخشید... من دیرم شده باید برم..... با اجازه

و من رو تنها گذاشت و رفت. چادرم رو مرتب کردم و به راهم ادامه دادم. بوی عطرش توی دماغم پیچیده بود. سرمست از این دیدار به خانه رفتم. زنگ زدم و چند لحظه بعد صدای پای مادر رو شنیدم. با باز شدن در به داخل رفتم از دیدن شهره وسط سالن طوری خوشحال شدم که از راه نرسیده بغلش کردم. مامان خنده ای کرد و تنهامون گذاشت.

-چطور بود؟

-چی؟

-کجایی؟ امتحانت!

از هیروت بیرون اومدم و گفتم: خوب بود... از یه سوال ناچار شدم بگذرم

شهره سری تکان داد و گفت: کارهات و نمره حساب کردنات مثل سهیل و یوسفه

با شنیدن اسم یوسف دوباره قلبم لرزید. تند میزد انگار میخواست دستم رو برای همه رو کنه. لبخندی الکی زدم و

گفتم: راستی.....

شهره خیز برداشت و گفت: چی؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم

-هیچی

-بگو.... یه چیز میخواستی بگی

-چیز مهمی نبود

-مستانه خرم نکن.... چی بود

-ول کن نیستی ها.....

صدایم رو پایین آوردم و گفتم: داشتم میومدم داداشت رو دیدم

خنده ای کرد و گفت: زیارت قبول انگار چه امام زاده ای رو دیده

از بی تفاوتی شهره نسبت به برادرش خوشحال شدم که ادامه داد: رفته کارهای مطبش رو بکنه

-مگه میخواد مطب بزنه؟

-آره.... قرار شد تو محل خودمون بزنه.... آقام مطب دکتر قبلی رو نشونش داد خوشش نیومد گفت باید یه جای بهتر

رو بگیرن

از حسن سلیقه اش خوشم اومد. من هم از اون مطب قبلی خیلی میترسیدم بیشتر شبیه غسالخانه بود تا مطب دکتر. با

حرف شهره از عالم خیال بیرون اومدم

-مستانه دیدی سهیل برام چی آورده؟

با اینکه از رابطه بین این دو نفر خوشم نمیومد اما از وقتی خودم درگیر یوسف بودم مثل قبل شهره رو نصیحت

نمیکردم. سهیل به شهره یک جلد از کتاب های فروغ داده بود.... کتاب ایمان بیاوریم آغاز فصل سرد

بی اراده کتاب رو باز کردم

" و این منم

زنی تنها  
 در آستانه فصلی سرد  
 و در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین  
 و یاس ساده غمناک این دست های سیمانی  
 زمان گذشت  
 زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
 امروز روز اول دی ماه است  
 من راز فصل ها را میدانم  
 و حرف لحظه ها را می فهمم.  
 نجات دهنده در گور خفته است  
 و خاک ،  
 خاک پذیرنده اشارت نیست  
 زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
 در کوچه باد می آمد  
 در کوچه باد می آمد  
 و من به جفت گیری گلها می اندیشم  
 به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون"

بعد از خوندن شعر به حالی شدم. انگار تک تک حروف برام معنی دار شده بود. کتاب رو به شهره دادم که گفت:

دیروز یوسف خیلی عصبی بود

—برای چی؟

—نمیدونم... اومدیم خونه به جورایی بود

شانه ای بالا انداختم و گفتم: بهش فکر نکن... حتما فکرش درگیر مطبه

—شاید... راستی مستانه هفته دیگه با مامان اینا و شریفه میرم تبریز

—برای چی؟

—عروسی خواهرزاده پرویز خانه

—تو چرا میری؟

—میدونی نرم مامان ولم نمیکنه... زود میایم نهایتا به هفته میمونیم

بعد نگاهی به ساعت کرد و گفت: برم که الان آقام و یوسف میان باید واسه نهار کمک مامان کنم

وقتی با شهره بودم خوشحال بودم اما رفتن شهره رو دوست نداشتم. همیشه آرزو میکردم ای کاش مهتاب مثل

شریفه بود. شریفه با همه مشکلاتش سنگ صبور خوبی برای شهره بود. گرچه فقط از ماجرای سهیل خبر نداشت. با

رفتن شهره به اتاقم رفتم. فردا امتحان عربی داشتم و باید درس میخوندم. کتاب رو باز کردم اما تنها چیزی که می



دیدم صورت یوسف بود. فکر کنم عاشقش شده بود. از فکرم ترسیدم. صلواتی فرستادم و دوباره به کتابم نگاه کردم و بالاخره موفق به درس خواندن شدم.

\*\*

هفته امتحانات مثل باد گذشت. گرچه با فکر یوسف و اینکه لحظه ای از خیال و رویا پردازی راحت نبودم ولی بالاخره تموم شد. فردا ساعت 7 صبح شهره اینا حرکت میکردن. قرار بود دم غروب با مامان یه سر به صدیقه خانم بزیم. با شنیدن صدای مامان و آقاجون چادرم رو برداشتم و به طبقه پایین رفتم. آقاجون جلوتر از همه راه افتاد و من و مامان هم پشت سرش. وقتی به خانه صدیقه خانم رسیدیم حس کردم یک هفته بی شهره خیلی سخت میگذره. به پرحرفی هاش و از سهیل گفتن هاش عادت کرده بودم. توی جمع احساس بدی داشتم به خصوص اینکه یوسف پذیرایی میکرد. گرچه اولش دهن مامان از تعجب باز مونده بود اما بعدش شروع به تعریف از یوسف کرد. یوسف هم در جواب گفت: مامان خسته میشن.... تازه باید سفر هم بکنن و خسته باشن از سفر لذت نمیبرن

مامان رو به صدیقه خانم کرد و گفت: با چی میرین؟

-قطار... یوسف زحمتش رو کشید

شریقه خنده ای کرد و گفت: میگه صفای قطار بیشتره

بالاخره شهره منو به آرزوم رسوند، رو به مامان کرد و گفت: میشه با مستانه بریم اتاق من

آقاجونم خندید و گفت: برین که یه هفته از حرفهاتون عقب نمونید

خدا رو شکر آقاجونم روشنفکر بود و درکم میکرد. با هم به اتاق شهره رفتیم. تا در رو بست گفت: وای نمیدونی

سهیل چی بهم گفت؟

-چی گفت؟

-گفت مواظب خودت باش تازه دوباره بهم کتاب داد

و کتابی رو به سمتم گرفت... دیدن صورت حمید مصدق بین ابر و بادی که زمینه جلدش شده بود من رو هیجان زده کرد. خواندن کتاب شعر از نظر مامان حرام بود و من هم اصلا کتاب شعری نداشتم. تمام ادبیات خانه ما توی سعدی

و حافظ خلاصه میشد

یکی از صفحات رو باز کردم

" در میان من و تو فاصله هاست

گاه می اندیشم

میتونی تو به لبخندی این فاصله را برداری

تو توانایی بخشش داری

دست های تو توانایی آن را دارد

که مرا

زندگانی بخشد، چشم های تو به من می بخشد

شور عشق و مستی

و تو چون مصرع شعری زیبا

سطر برجسته ای از زندگی من هستی،

دفتر عمر مرا

با وجود تو شکوهی دیگر

رونقی دیگر هست

میتوانی تو به من زندگانی بخشی

یا بگیری از من، آنچه را می بخشی"

به شهره حسادت میکردم. خیلی دوست داشتم کسی بود تا منو با دنیای جدیدی آشنا کنه ... وقتی شعرهای کتاب هایی که سهیل به شهره میداد رو میخوندم غرق در لذت و در عین حال حسادت میشدم. شهره کتاب رو گرفت و زیر لباسهای درون ساکش قایم کرد. قطعاً توی مدت سفرشون اصلاً خسته نمیشد چون گنجینه ارزشمندی با خودش میبرد.

-مستانه فکر میکنی چیکار کردی امتحاناتو؟

-نمیدونم.... قبول که میشم ولی معدل رو نمیدونم... تازه چیزی به کنکور هم نمونده....

-فکر کن پزشکی قبول بشی.... مثل یوسف ما دکتر میشی

از حرف شهره قند توی دلم آب شد... مثل یوسف... اما لبخندم با شنیدن صدای شریفه جمع شد

-بیاین شام بخوریم

یوسف زحمت چیدن سفره رو کشیده بود و الحق که سنگ تموم گذاشته بود. فکر کنم من و مهتاب و شریفه و شهره با هم کار میکردیم انقدر قشنگ نمیشد. فرهنگ غربی رو میشد به خوبی توی شخصیتش حس کرد.. اما این فکر رو با آداب و رسوم ایرانی آمیخته بود و حس جالبی به آدم میداد. برخلاف اشارات مامان پیش شهره نشستم. بوی قرمه سبزی مستم کرده بود. شهره برام غذا کشید .... با وجود چادر معذب بودم... یوسف درست نقطه مقابلم بود. درست دقیقه آخر نشست چون تنها جای خالی کنار سفره روبروی من بود. با دیدن یوسف اشتهايم به کلی کور شد... هیجان زده شده بودم و فقط با غدام بازی میکردم. شریفه در حالی که به سمیه غذا میداد گفت:

-مستانه جان قورمه سبزی دوست نداری؟

با حرف شریفه همه نگاه ها رو من خیره شد. جوابی برای حرفش نداشتم. نمیدونستم چطوری حرف بزوم یا چی بگم

که قال قضیه کنده بشه ... توی فکرم دنبال جواب بودم که شهره گفت: سر شبی هی شیرینی عروسی اون دختر

ترشیده رو به خوردش دادی فکر میکنی مگه چقدر جا داره که این همه بخوره.... سیره دیگه

با حرف شهره صدیقه خانم چشم غره ای حواله اش کرد ، شهره بر خلاف من از مادرش اصلاً حساب نمیبرد و تنها

کسی که حریف جسارتش میشد اوس مرتضی بود، که خداروشکر چنان در بشقابش فرورفته بود که اصلاً متوجه

جواب شهره نشده بود. پرویز خان هم زودتر تشریف برده بودند وگرنه امشب حساب شریفه رو میرسید. با حرف

شهره همه ساکت شدن...

بعد از شام بالاخره مامان و صدیقه خانم ، من و شهره خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم. انقدر خسته بودم که

حس و حالی برای بیدار موندن نداشتم. به اتاقم رفتم و فوراً خوابم برد.

سحر با صدای آقاجون بیدار شدم. لباسم رو عوض کردم و به دستشویی رفتم. وضو گرفتم و در حالیکه هنوز مست

خواب بودم به اتاقم برگشتم. هر وقت دلم میگرفت یا از خدا چیزی میخواستم تنهایی نماز میخوندم.. آقاجون برای

نماز به مسجد رفت و مامان هم مثل همیشه طبقه پایین مشغول شده بود. نماز یکی از چیزهایی بود که اصلاً فراموش

نمیشد. من هم با این اعتقادات دینی بزرگ شده بودم... تلو تلو خوران سجاده ام رو پهن کردم و قامت بستم. دوست داشتم با خدای خودم راز و نیاز کنم .... شاید این افکار پوچ از سرم بیرون بره بعد از نماز از شدت خستگی روی سجاده خوابم برد. وقتی چشمهامو باز کردم که مامان غر غر کنان بالاسرم بود -چرا رو سجاده خوابیدی دختر؟ پاشو پاشو از بس صدات کردم خسته شدم..... ای بابا ..... دختر پاشو دیگه چقدر میخوابی... خواب غفلت میاره پاشو چیزی به نماز ظهر نمونده... ای بابا... پاشو یه آب به صورتت بزن باید بری خونه صدیقه خانم

با شنیدن اسم صدیقه خانم از جام پریدم..... یعنی واسه چی باید میرفتم..... مگه نرفته بودند؟ با همین فکر فوری سجاده رو جمع کردم و پله ها رو دوتا یکی کردم به آشپزخانه رفتم -واسه چی باید برم؟ مگه نرفتن؟

-علیک سلام.... رفتن ولی یوسف که نرفته..... صدیقه خانم گفت هواشو داشته باشیم نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم....

-چرا؟ چرا ما؟

-پس کی؟ خب ما باید هوای اون بچه رو داشته باشیم ها.... برو کاراتو بکن نهار که حاضر شد بدم ببری.... یه آبی به صورتت بزن .. چیه این قیافه ات از بس خوابیدی پف کردی شانه هامو بالا انداختم و مسیر راهرو رو پیش گرفتم. با دیدن صورتم توی آینه راهرو حالم گرفته شد. خیلی افتضاح شده بودم.

نمیشد برای نرفتن مقاومت کنم... از اینکه یوسف منو با این صورت ببینه هم بیزار بودم... به دستشویی رفتم و صورتم رو با آب سرد شستم. تقریبا بهتر شده بود. موهامو بالای سرم جمع کردم. از کشیده شدن صورتم بخاطر جمع شدن موهام خوشم اومد. نیم ساعت بعد با صدای مامان چادرمو سرم کردم و ظرف غذا رو دستم گرفتم و راهی آخر کوچه شدم. وقتی از در حیاط بیرون رفتم قلبم مثل طعمه ای که تو دام صیاد بیفته تند و ریز میزد. خیلی آروم به طرف خانه صدیقه خانم راه افتادم. توی ذهنم هزاران برخورد با یوسف رو تجسم میکردم. وقتی پشت در رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در زدم. صدای یوسف و پشت سرش صدای پایش رو شنیدم. ضربان قلبم بیشتر شده بود. بعد از چند لحظه در با صدای خیلی بلندی باز شد. یوسف با پیراهن زرشکی رنگی که با یه شلوار راحتی مشکی پوشیده بود جلوم ایستاده بود. حوله کوچکی روی سرش بود و تک و توک موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بود. زبانم باز نمیشد جواب سلامش رو بدم... ظرف غذا رو سمتش گرفتم که با لبخندی گفت: ممنون زحمت کشیدین یه کاریش میکردم

-ببخشید .... ولی مامان فرستادن.... من باید برم.... خداحافظ

با این حرف سریع رویم رو چرخاندم و به طرف خونه راه افتادم. بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در رو شنیدم. وقتی داخل حیاط شدم و در رو بستم. حس کردم آرامش بیشتری با دیدنش پیدا کردم. با کشیدن نفس عمیقی به داخل رفتم. مامان در حال چیدن سفره بود. قرار بود نهار رو تنهایی بخوریم و آقاجون برای ظهرش نهار برده بود. بعد از نهار به هوای درس خوندن به اتاقم رفتم. با اینکه دست و دلم به درس نمیرفت ولی تنها بهانه ای که برای فرار از دست مامان داشتم همین درس بود. کتاب ادبیاتم جلو چشمم باز بود ولی تنها چیزی که بهش توجه نمیکردم درس بود. با شنیدن صدای مامان در هم رفتم و خودمو از نرده ها برای حرف زدن با مامان خم کردم.

مامان با دیدنم اخمی کرد و گفت: میومدی پایین چرا آویزون میشی؟ ببین من دارم میرم خونه توران خانم... گفتم دیدی نیستم یهو نترسی... کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی؟  
-نه به سلامت زود بیاید ها...

-باشه خداحافظ

با رفتن مامان تنها شدم. وقتی به اتاقم برگشتم هر کار کردم نشد اصلا حتی نگاهی به کتابام بکنم چه برسه به دوره کردن برای کنکور... دوباره وسوسه شده بودم. دلم برای گناهی که میکردم بی قراری میکرد. نگاهم به تلفن خیره شده بود... یوسف تنها بود درست مثل من... نمیدونم چرا هر بار توبه میکردم و باز توبه میشکستم... رفتم کنار تلفن نشستم. با برداشتن گوشی و پیچیده شدن صدای بوق آزاد توی گوشم استرسم بیشتر شد. دل رو به دریا زدم و شماره گرفتم... هرچی صبر کردم کسی جواب نداد... نا امید گوشی رو روی دستگاه گذاشتم. با خودم فکر میکردم یعنی یوسف کجاست؟ تا یکی دوساعت پیش که خونه بود... تصور اینکه یوسف کجا بود یا میتونست باشه برام ترسناک بود... یوسف توی غرب تربیت شده بود... درست با فرهنگ ما فرق داشت... دوباره گوشی رو برداشتم و شماره گرفتم... این بار هم جواب نداد... فکر کردم حتما حکمتی بوده تا دست از این افکار گناه آلود بردارم... نیم ساعتی با این فکر درگیر بودم... دوست نداشتم قسمت من یوسف نباشه... انگار میخواستم با تقدیر هم مبارزه کنم... برای بار سوم گوشی رو برداشتم با خودم فکر کردم اگر اینبار هم کسی جواب نداد دیگه زنگ نمیزنم و بهش فکر هم نمیکنم، تو همین افکار غرق بودم که صدای یوسف رو در حالیکه نفس نفس میزد شنیدم  
، تو همین افکار غرق بودم که صدای یوسف رو در حالیکه نفس نفس میزد شنیدم. ترسم نسبت به بار اول کمتر شده بود...

-بفرمایید

-..... سلام

حس کردم نفس نفس زدن هاش کمتر شد ....

-سلام... بفرمایید

حرفی نزد... ترسم کم شده بود ولی هنوز نمیدونستم چیکارش دارم .. نمیدونستم برای چی بهش زنگ زدم... فقط سکوت کرده بودم که گفت:

-اینبار اشتباه زنگ نزدی

از اینکه منو یادش بود خوشحال شدم. یه لرزشی توی دلم نشست.

-مزاحم شدم

-نمیدونم... باید بگین با کی کار دارین یا چیکار دارین تا بگم مزاحمین یا نه

-با شما

-با من؟ خب امرتون

-نمیدونم... همین طوری زنگ زدم

-که فقط همین ها رو بگین؟

-انگار نباید زنگ میزدم

-من منتظر تون بودم

جا خوردم.....

–منتظر من؟

–آره راستش صداتون باعث شد فکر کنم دوباره زنگ میزنید

–صدام؟

–گریه کردین

یاد حرف شهره افتادم... یکی از مزیت های این گوشی عوض کردن صدا شده بود.

–نه.... گریه نکردم

–راستی اسمتون چیه؟

–اااا...افسانه

از دروغی که گفته بودم بیشتر از همه چی تعجب کردم... بی هیچ ترسی چه راحت دروغ میگفتم...

–اسمتون قشنگه.... یوسف هستم

–میدونم

–احمقانه ترین حرف رو زده بودم....

–میدونید؟

–نه راستش.....

–شما منو میشناسید؟

–نه....

–پس از کجا میدونستین؟

–حدس میزدم....

حالت حرف زدنش عوض شد و گفت: دیگه چی رو حدس میزنین؟

–هیچی....

بحث رو عوض کرد و گفت: چند سالتونه؟

برای گفتن سنم مردد بودم.... حس میکردم اگه سنم رو درست بگم به راحتی منو میشناسه....

–20 سال

–جالبه.... تقریبا همسن و سال خواهرم هستین.....

خودم رو زدم به آن راه و گفتم: خواهر دارین؟

–بله... دوتا

–جالبه.....

با شنیدن صدای در حیاط گفتم: باید برم.... بعدا باهاتون تماس میگیرم....

یوسف که از هول شدن من جا خورده بود گفت: باشه منتظر تماستون هستم

–خدانگهدار

–خدانگهدارتون

گوشی رو گذاشتم. قلبم تند میزد. استرس شدیدی داشتم.

به محض گذاشتن گوشی دستم رو روی سینه ام گذاشتم. قلبم خیلی تند میزد. ته حلقم خشک شده بود. مثل گناهکارها بودم حس تلخ و شیرینی داشتم. به دستشویی رفتم به چهره رنگ پریده ام توی آینه خیره شدم. مشتی آب به صورتم زدم و راهم رو به طرف طبقه پایین کج کردم.... مامان با ساکی از وسیله هایی که برای خیریه مخفی اش با صدیقه و توران خانم جمع کرده بود توی راهرو بود. با دیدنم ساک رو کنار چوب رختی گذاشتی و با حالت خاصی گفت: سلام خانوم

از بی توجهیم برای سلام کردن خجالت کشیدم و زیر لب سلامی گفتم. برای جبران اشتباهم سراغ سماور رفتم تا با یک چایی داغ از دل مامان این بی توجهی رو در بیارم.

چند دقیقه بعد با یک سینی چای جلوی مامان بودم. مامان یک تای ابرویش رو بالا داد و گفت: آفتاب از کدوم طرف در اومده تو مهربون شدی؟

با شنیدن صدای زنگ تلفن سینی چایی از دستم افتاد روی پای مامان.... با صدای جیغ مامان به خودم اومدم و برای آوردن خمیر دندان بی خیال جواب دادن به تلفن شدم. مامان دامنش رو بالا زده بود و با دستش قسمت سوخته رو باد میزد. خمیر دندان رو با حرص از دستم گرفت و گفت: برو اون رو جواب بده مخمو خورد با ترس به سمت تلفن رفتم...

-بله؟

-مستانه.... معلوم هست کجایی؟

با شنیدن صدای مهتاب کمی آرام شدم

-دستم بند بود.... سلام خوبی؟ مسعود چگونه؟ آقاتون چطورن؟

-همه خوبن.... مامان هست؟

-آره ولی.....

-ولی چی؟ چیزی شده؟ حالش بده؟

-نه بابا.... داشتم بهش چایی میدادم تو که زنگ زدی صدای تلفن رو شنیدم هول کردم سینی افتاد رو پاش.... پاش سوخته

منتظر بودم از طرف مهتاب مواخذه بشم ولی با شنیدن صدای خنده بلندش حسابی جا خوردم

-تو عرضه یه چایی دادن هم نداری؟ آقاجون حق داره شوهرت نمیده.... من سن تو بودم هم شوهر داشتم هم بچه از این مقایسه همیشه حرصم میگرفت... اما جای گله نبود خصوصا اینکه مهتاب مورد اعتماد و چشم و چراغ مادر بود و هر وقت بهش اعتراض میکردم با تشر مامان روبرو میشدم.

-میخوای بگم مامان بهت زنگ بزنه؟

-یادت نره ها.... کارش دارم....

-باشه من برم ببینم چیکارم داره... پاش بهتر شد میگم بهت زنگ بزنه...

-خداحافظ

بعد گذاشتن گوشی به سمت مامان رفتم... پوست پاش هنوز قرمز بود... خیلی حس شرمندگی داشتم و توی دلم خودم رو برای اشتباهم نصیحت میکردم.... ترس از آشکار شدن حرف زدنم با یوسف باعث شده بود اینکار رو بکنم.

مامان باهام قهر بود. به سردی و با کنایه جواب سوالامو میداد. تصمیم گرفتم خودم ترتیب شام رو بدم تا هم با مامان برخورد نداشته باشم و هم بهانه دستش ندم. یه روز از رفتن شهره نمیگذشت و من حسابی دلتنگ شده بودم خصوصا که شهره پلی بود بین من و گذشته یوسف و هرچی که باید در موردش میدونستم.... تصمیم گرفتم شام خورش کرفس درست کنم... بسته کرفس رو بیرون آوردم و سرگرم شدم و حین کار به این فکر میکردم شهره بعد از اینکه ماجرا رو بفهمه چیکار میکنه....

وقتی کارام تموم شد که آقاجون هم رسید. بوی خورش همه جا پیچیده بود. کدبانو نبودم ولی اصول اولیه آشپزی رو از مامان یاد گرفته بودم. برعکس من مهتاب کدبانو بود.... با ریختن سه استکان چای به استقبال آقاجون رفتم. کتش رو آویزون کرد و کنار مامان نشست من هم با سینی چای خم شدم که مامان با حرص گفت: بذار زمین میخوای آقامت کباب کنی؟

آقاجون که از برخورد مامان جا خورده بود با حالت خاصی به من نگاه کرد. شانه هامو بالا انداختم و گفتم: عصری واسه مامان چایی آوردم ولی سینی از دستم افتاد چایی ریخت رو پاش

آقاجون هم مثل مهتاب بلند خندید که خشم مامان رو بیشتر کرد و گفت: بفرما.... میگم هنوز زوده بفرستیش سر زندگیش همینه.... دخترم هنوز بچه است.... بذار بچگیش رو بکنه

مامان هم با غیض جواب داد: تا شما طرفش باشی مستانه هیچ وقت بزرگ نمیشه.... مگه این شهره چیش از مستانه کمتره.... براش خواستگار اومده... اوس مرتضی گفته از سفر که برگردن محرمشون میکنه

برق از سرم پرید. توی دلم گفتم پس سهیل چی -کی هست مامان؟ آشناس؟

-دختر تو چیکار داری؟ نخیر شما نمیشناسی.... شدی بزرگتر شهره؟

فهمیدم زیاده روی کردم.. سرم رو پایین انداختم و از اتاق بیرون رفتم. از اینکه شهره رو هم به زودی از دست میدادم ناراحت بودم. خودمو توی اتاقم حبس کردم و از زمین و زمان ایراد میگرفتم. نمیدونم چرا ولی وقتی آقاجون برای شام صدام کرد با بغضی که داشتم از اتاقم بیرون رفتم. آقاجون با دیدن صورت خیس و چشمای سرخم گفت: غصه نداره دختر... یه روزی هم تو شوهر میکنی.... جز شهره باز هم دوست پیدا میکنی.... بذار بری دانشگاه از اسم دانشگاه و اینکه هیچ آمادگی ای نداشتم تنم لرزید. بعد از شام ظرف ها رو برای شستن به آشپزخانه بردم. بعد از شستن ظرفها از توی راهرو با آقاجون و مامان خداحافظی کردم و راهی طبقه بالا شدم. دلم به درد آمده بود برای ازدواج شهره .... فکر اینکه تکلیف شهره و سهیل چی میشه مثل خوره به جونم افتاده بود. کش موهامو باز کردم و خودم روی رخت خوابم پرت کردم... شاید خواب باعث میشد این فکرا رو از خودم دور کنم... تا صبح فقط کابوس دیدم... کابوس هایی که سرچشمه اش فکرای ناجورم بود... طاقت جدا شدن سهیل و شهره رو نداشتم ولی خب کاریش نمیشد کرد. دعا میکردم صدیقه خانم رای اوس مرتضی رو عوض کنه هرچند میدونستم این دعا مستجاب بشو نیست.... نزدیک های سحر خودم بلند شدم با اینکه درست نخوابیده بودم احساس خستگی نمیکردم. وقتی مامان مثل همیشه جلوی در بود تا برای نماز بیدارم کنه و با صورت وضو گرفته و چادر به دست منو دید حسابی جا خورد و با نگاه مشکوکی سر تا پامو بر انداز کرد. بعد از رفتن مامان چادرم رو مرتب کردم و قامت بستم. باید برای شهره دعا میکردم.... شاید اگر قبل از اومدن یوسف و این حالات خودم این اتفاق می افتاد قطعا پسری که اوس مرتضی پسندیده بود رو تایید میکردم ولی الان حال شهره رو درک میکردم که بدون سهیل چقدر عذاب میکشه....

بعد از نماز با کلی کتاب و دفتر راهی طبقه پایین شدم. آقاجون هنوز مشغول نماز بود. مامان هم تازه نمازش تموم شده بود و برای درست کردن صبحانه راهی آشپزخانه شد. کتابامو ریختم وسط سالن پایین و سرگرم شدم. چند دقیقه بعد آقاجون سجاده اش رو جمع کرد و به مامان که سرگرم چیدن سفره صبحانه بود پیوست. اما من بی خیال تر از همیشه سرگرم درس بودم. انقدر به روی خودم نیاوردم که با تشر مامان به طرف سفره رفتم. بعد از صبحانه آقاجون راهی حجره شد و منم دوباره به درس پناه بردم. مامان هم به طرف تلفن رفت... فکرشو میکردم، مثل همیشه مهتاب رو از آخرین ماجراها بی خبر نمیگذاشت. در حین درس خوندن گاهی به حرفهای مامان هم گوش میکردم... و آخرش فهمیدم مهتاب و مسعود برای نهار میان... و علیرضا هم شب برای شام میاد... حوصله تنها چیزی که نداشتم مهمون بود و خصوصا شیطنت های مسعود... بعد از تلفن مامان و مهتاب کلا قید درس رو زدم و کتابامو جمع کردم.

\*\*

بالاخره یک هفته گذشت... و فقط یک بار موفق شده بودم با یوسف حرف بزنم... قرار بود امشب شهره اینا راه بیفتن تا نزدیک های ظهر فردا برسن... نمیدونستم شهره از این خوابی که پدرش براش دیده بود خبر داشت یا نه... اما بالاخره اتفاق می افتاد... چیزی به کنکور نمانده بود. آقاجون مثل قبل بهم قوت قلب میداد ولی مامان با نیش هایش دلم رو میلرزوند. ساعت از نیمه شب گذشته بود که کتابمو بستم و بعد از خاموش کردن چراغ اتاقم زیر لحافم خزیدم. برای من فرقی نمیکرد گرما و سرما بدون لحاف خوابم نمیبورد. پنجره رو باز گذاشته بودم باد خنکی که میومد رخت خوابم رو خنک کرده بود. بارها از آقاجون خواسته بودم برام تخت بخره ولی هر بار با فتوهای مامان آقاجون هم منصرف میشد. حتی مهتاب هم موفق نشده بود نظر مامان رو تغییر بده پس من و آقاجون جای خود داشتیم. از وقتی که ساعت حرکت شهره اینا رو فهمیده بودم دلشوره دیدنش رو داشتم. تصور دیدن شهره با کسی غیر از سهیل سخت بود درست مثل حال خودم در مورد یوسف... با آوردن اسم یوسف دلم میلرزید... چشممو بستم و سعی میکردم خودم رو اسیر خواب کنم.

\*\*\*

با صدای زنگ در پله ها رو دوتا یکی کردم... انگار کسی که پشت در بود حال خوشی نداشت. دستش رو روی زنگ گذاشته بود و بر نمیداشت. انقدر هول کرده بودم که فراموش کردم چیزی روی سرم بندازم. همونطور به طرف در رفتم. بعد از باز کردن در با صورت خیس و چشمای قرمز شهره روبرو شدم. به محض دیدن من خودش رو توی بغلم انداخت و هق هق گریه اش بلند شد. دستم رو دورش حلقه کردم در حالیکه از شدت گریه اش ترسیده بودم گفتم:

-شهره چی شده؟ داری دیوونم میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ واسه کسی؟ چی شده؟ مامانت حالش خوبه؟  
شهره فقط گریه میکرد. همونطور که توی بغلم بود به طرف راهرو کشوندمش... خوشبختانه مامان خونه نبود. به زور چادرش رو از سرش در آوردم و به سالن بردمش... لیوان آبی به دستش دادم. نمیخورد... فقط گریه میکرد... بعد از چند دقیقه بالاخره آرام شد و در حالیکه سسکه اش گرفته بود گفت:

-مستان بابام میخواد شوهرم بده

تازه فهمیدم چی شده... پس از آشی که اوس مرتضی براش پخته بود باخبر شده بود.

-به کی؟



-نمیدونم... میگن پسر یکی از مشتری های باباست... میگن مهندس...مستان من سهیل رو میخوام  
-به بابات گفتی؟

-چی بگم؟ بگم سهیل رو میخوام... منو میکشه اینو بگم... تازه همه میگن سهیل دیوونه است... میگن مثل مادرش  
عقل درستی نداره... من برم چی بهش بگم

-آخه ماجرای مادرش چه ربطی به سهیل داره...قضیه واسه دوران بچگی سهیله...  
-آقام اینا تو گوشش نمیره...از وقتی اومدیم همش حرف امیر رو میزنه  
-چرا به شریفه نمیگی؟

-چی رو بهش بگم...آقام میگه چون پرویز خان اونجوری شد سر شهره میخوام سنگ تموم بذارم... شریفه هم دل به  
دل آقام داده... همه میگن امیر خوبه امیر اینجوری امیر اونجوریه... مستان من بی سهیل میمیرم  
-همه حرفهات درست ولی وقتی میگی نمیشه در موردش هم حرف زد میخوای چیکار کنی؟  
-خودمو میکشم

-بچه نشو... چرا به سهیل نمیگی؟ چرا نمیری بگی بیاد پا پیش بذاره... سهیل هم بیاد میشن دوتا خواستگار خب یه  
ایراد از اون بگیر زن سهیل بشو  
-برم به سهیل بگم بیا منو بگیر  
-مگه تو نمیگی دوستت داره؟ خب آره دیگه... باید تکلیف تورو روشن کنه  
-مستانه چطوری بینمش... نمیدونم کی میاد خونمون...  
-بهش زنگ بزن... شماره خونشونو داری؟  
-حفظ نیستم...خونمون داریم...  
-برو بیار مامان منم نیست بهش زنگ میزنیم... کی خونتونه؟  
-فقط یوسف

با آوردن اسم یوسف حالم یه جور شد... اما سعی کردم به روی خودم نیارم و فقط به شهره فکر کنم...شهره علاوه  
بر اینکه دوستم بود مثل خواهر برام عزیز بود...  
-پس جای گریه پاشو برو شماره سهیل رو بیار  
شهره انگار از حرفم جانی گرفت. بلند شد و چادرش رو مرتب کرد..  
-شهره قبل رفتن یه آبی به صورتت بزن... اینجوری خوب نیست بری بیرون  
با رفتن شهره دلهره بدی پیدا کردم. شهره رفت و بعد از چند دقیقه صدای زنگ در رو شنیدم. چادر سفیدم رو از  
روی چوب رختی برداشتم و به حیاط رفتم. شهره در حالیکه نفس نفس میزد پشت در بود و توی دستش کاغذ مچاله  
شده ای. من رو هول داد و وارد حیاط شد.  
-بیا آوردم  
-باشه... الان میریم تو .... تو برو توی اتاق زنگ بزن من تو راهرو میمونم تا مامانم رسید بهت خبر بدم  
شهره با ترس گفت: یعنی مامانت میاد؟  
-معلوم نیست که... شاید بیاد... بذار من مراقب باشم تو حرفتو بزن ... فقط زود تمومش کنی ها  
-مستان من میترسم... چی بهش بگم آخه

-اگه میترسی برو زن همون پسره شو... قید سهیل هم بز  
 بعد دستش رو کشیدم و به سالن طبقه پایین بردمش. کنار میز تلفن که رسیدیم با زور روی صندلی نشاندمش و  
 گفتم: زنگ بز  
 شهره با ناله گفت: مستان  
 -مستان و کوفت... زنگتو بز الان مامانم میاد... میرم تو راهرو  
 رفتن توی راهرو فقط بهانه ای بود برای اینکه شهره رو تنها بذارم تا راحت با سهیل حرف بزنه. مامان خونه مهتاب  
 بود و میدونستم حالا حالاها بر نمیگرده. اما احتیاط هم خوب بود. مثل دیوانه ها طول راهرو رو دور میزدم. چند  
 دقیقه نگذشته بود که شهره از اتاق بیرون اومد  
 -چی شد؟ باهاش حرف زدی؟ چرا انقدر زود تموم کردی؟  
 -باید برم مستانه  
 -کجا؟  
 -گفت بیا ببینمت  
 -یعنی چی؟ کجا میخوای بری؟  
 -مستانه باید برم پارک سر خیابون  
 -کسی با هم ببینه شما رو چی؟!  
 -من باید برم .... فقط یه کاری برام میکنی؟  
 -باشه .... ولی زود نیست؟ خونشون مگه دور نیست؟  
 -بمونم اینجا ممکنه بیان دنبالم... نتونم برم .... من از الان میرم... سهیل تا یه ساعت دیگه میرسه پارک  
 بعد محکم دستمو گرفت و گفت: مستانه ترودا هر وقت اومدن دنبالم.... هر ساعتی ... بگو تا الان اینجا بود تازه  
 رفته بیرون باشه؟  
 -مامانم اومد چی؟  
 -بگو قبل اومدن مامانت.... ترودا مستانه  
 -شهره خریت نکنی ها.... شهره مواظب باش  
 دستمو ول کرد و به سمت جا کفشی رفت. زود کفش رو پاش کرد و رفت. با رفتن شهره دلشوره بدی پیدا کردم.  
 صدای تیک تیک ساعت که توی سکوت خونه پیچیده شده بود اعصابم رو به هم میریخت. توی دلم فقط برای شهره  
 دعا میکردم.  
 یک ساعتی گذشت و من دعا میکردم سهیل رفته باشه پیش شهره.... یک ساعت شد دو ساعت، سه ساعت، چهار  
 ساعت...  
 با صدای زنگ تلفن از جا پریدم.  
 -بله؟  
 -سلام مستانه جان..... مستانه مامان نیاد واسه نهار خونه.... نگهش داشتم.... تو هم پاشو بیا اینجا  
 -نه مهتاب میمونم خونه..... از شام دیشب مونده گرم میکنم میخورم  
 بعد با فاصله کمی از گوشی به مامان گفت: میگه نیاد چیکارش کنم؟

صدای مامان رو نشنیدم ولی مهتاب ادامه داد: بیا دیگه... علیرضا هم نیست مسعود هم دلش برات تنگ شده  
 -مهتاب گفتم که سخته پیام... شماها بخورین  
 -انگار چسبیدی به خونه دل نمیکنی... باشه نیا ولی یادت باشه شهره بهت میگفت تا جهنم دنبالش میرفتی  
 مهتاب اصلا خبر نداشت من الان وسط جهنمی بودم که شهره درست کرده بود.  
 -مهتاب بسه دیگه برین شماها نهارتونو بخورین  
 -باشه... میدم مامان واست بیاره دلت نخواد... فسنجون درست کردم  
 -باشه دستت درد نکنه...  
 -انگار یه چیزیت شده ها... فعلا خداحافظ  
 -خدانگهدار مهتاب... روی مسعود هم ببوس  
 گوشی رو گذاشتم و دوباره به ساعت خیره شدم... چهارساعت بود شهره رفته بود... ساعت از دو گذشته بود. پاهامو  
 توی شکم جمع کردم و توی راهرو نشستم طوری که هم به ساعت توی اتاق پذیرایی دید داشته باشم هم وقتی  
 صدای زنگ شنیدم سریع به حیاط برم. گرسنه بودم ولی از شدت استرس میل به خوردن هیچی نداشتم. فکرای  
 ناجوری در مورد عاقبت کار شهره توی سرم بود.  
 سرم رو روی زانو هام گذاشتم تا کمی آرام بشم. نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای مامان بیدار شدم  
 -مستانه... خدا مرگم بده... دختر چته تو؟ چرا اینجا خوابیدی؟  
 با دیدن مامان همه چی یادم اومد... نگاهی به ساعت کردم از شش هم گذشته بود. از جام پریدم  
 -دختر چی شده؟ چرا مثل دیوونه ها شدی؟  
 -کی اومدین؟  
 -نمیبینی؟ تازه رسیدم... حالت خوبه؟  
 بعد آرام دستش رو روی صورتم کشید.  
 چرا تب کردی؟ مستانه چرا رنگ پریده؟  
 سوالا پی در پی مامان کلافه ام کرده بود.  
 هنوز از دست مامان خلاص نشده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. مامان بی خیال من شد و بعد از پس زدن من به  
 طرف تلفن رفت. همه وجودم گوش شده بود تا صدای مامان رو بشنوم  
 -سلام خانوم... خوبی شما؟  
 ....  
 -آره خونه مهتاب بودم... جاتون خالی... یه روز بیاین با هم با شریفه بریم  
 ....  
 -نه مستانه خونه بود... واسه چی؟  
 ....  
 -یعنی چی نیست؟ گفته کجا میره؟  
 ....  
 -اینجا؟ نه والا نمیدونم

بعد با صدای بلندی گفت: مستانه

سریع به اتاق رفتم و گفتم: بله؟!!

–مادر شهره اینجا اومده؟

چهره شهره از جلوی چشمم دور نمیشد....

–آره.... اومد ولی پیش پای شما رفت....

بعد مامان به مخاطبش گفت: آره اومده اما قبل اومدن من رفته.... چی شده حالا؟

.....

–خونه شریفه نیست؟

.....

–خب پیرس.... واسه چی دلشوره میگیری...به آقاش خبر دادی؟

.....

–منم بی خبر نذاریا

دیگه بقیه حرفهای مامان رو نمی شنیدم. نگاهم روی ساعت قفل شده بود. یعنی سهیل رفته بود؟

\*\*\*\*\*

دیگه بقیه حرفهای مامان رو نمی شنیدم. نگاهم روی ساعت قفل شده بود. یعنی سهیل رفته بود؟

مامان به صورتم خیره شد و گفت: مستان تو چیزی میدونی؟

هروقت مستان صدام میکرد یعنی خیلی عصبانی و جدی بود. در حالیکه سعی میکردم چیزی از درونم بروز ندم شانه

هامو بالا انداختم و گفتم: نه.... مگه چیزی شده؟

مامان نگاهش رو پرخاند و گفت: چه میدونم والا..... میخوان شوهرش بدن فرار کرده

اسم فرار مثل آب یخی بود که رویم ریخته باشن.... شهره فرار نکرده بود فقط دنبال خواسته دلش بود.... مامان برای

درست کردن شام راهی آشپزخانه شد و من رو با کلی ترس تنها گذاشت...

با صدای زنگ تلفن منتظر مامان نشدم و خودم جواب دادم

–بله؟

–سلام مستانه جان....

حرف شریفه رو قطع کردم و گفتم: شهره پیدا شد؟

–تو از کجا میدونی؟

–صدیقه خانم به مامانم گفته

–آره عزیزم اومد خونه....

–کجا بوده؟

–چه میدونم.... میگه رفتم مسجد بگم حاج آقا واسم استخاره بگیره.... حاج آقا نیومد خوابم برد

نفس عمیقی کشیدم و توی ذهنم به تبحر شهره توی دروغ گفتن فکر میکردم.... حرفی زده بود که باعث شده بود نه

تنها براش دردسر نشه بلکه همه فکر کنن چقدر به اصول هم پایبنده....

-مستانه جان هستی؟

-بله.... ببخشید... الان مامان رو صدا میکنم

-نمیخواه.... مزاحم نمیشم بگو شهره اومده دلواپس نباشه

-باشه... راستی به شهره میگین فردا یه سری بهم بزنه

-نمیگفتم هم میومد.... روزای آخر مجردیشه بعدش سرش به زندگیش گرم میشه و تو هم میری درس بخونی

از لحن شریفه در مورد درس خوندنم خوشم نیومد ولی جمله اش در مورد شهره چی بود؟ یعنی چی سرش به

زندگیش گرم میشه روزای آخر مجردیشه؟؟

هزار تا علامت سوال توی ذهنم سبز شد... دوست داشتم بدونم حاصل این قرار، این فرار چند ساعته چی بوده؟ یعنی

سهیل پا پیش گذاشته؟ مگه چقدر گذشته که موفق بشه اوس مرتضی رو راضی کنه

با شریفه خداحافظی کردم. در جواب نگاه پرسشگر مامان گفتم شهره پیدا شده

اما مامان دست بردار نبود

دنبالم راه افتاد و گفت: کجا بوده این ور پریده؟

-میگن رفته بوده مسجد استخاره کنه حاج آقا نیومده خوابش برده

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و رفت.

فکر ازدواج شهره سخت تر از قبول ازدواج شهره بود. برام مهم بود بدونم شهره قراره با کی عروسی کنه.... سهیل یا

اون پسره....

در کنار فکر شهره، افکارم در مورد یوسف هم تمومی نداشت. روابط نزدیک تر شده بود و راحت تر حرف میزدیم

یوسف ساعتی که میتونستم باهاش تماس بگیرم رو بهم داده بود و اصلا در مورد شماره خانه ازم چیزی نخواست

بود. هر وقت بهش فکر میکردم دلم لرزش خواستنی داشت ... یوسف رو دوست داشتم با اینکه گناه بود، با اینکه

اشتباه بود ولی یوسف خواسته قلبی من بود.

خدا رو شکر میکردم آقاجون درست متضاد اوس مرتضی فکر میکنه وگرنه الان فاتحه منم خونده بودند و با شهره

تو یک شب عروسمون میکردن...

از فکر کردن به بعضی چیزها لبخند محوی و از فکر کردن به بعضی چیزها خشم تلخی صورتم رو میپوشوند.

از التهاب چند ساعت پیش هیچ خبری نبود. با پر شدن عطر فسنجون توی خونه یاد شکم گرسنه ام افتادم

به طرف پایین سرازیر شدم .... مثل همیشه مهتاب بهترین بود و توی آشپزی سنگ تموم گذاشته بود.

بعد از کلی غر غر شنیدن مامان سهم من رو از خورشت فسنجون داد و بقیه رو برای آقاجون نگه داشت. همیشه

بیشتر از همه کس و همه چیز به شوهرش فکر میکرد... بشقابم رو با کاسه کوچک سالادی که خودم درست کرده

بودم به سالن بردم و مشغول شدم هرچند تمام فکر من پیش شهره بود

با اومدن آقاجون همه چیز یادم رفت. مامان سفره شام رو چید و برای شام صدایم کرد. با خورشتی که یک ساعت

پیش خورده بودم میلی به غذا نداشتم ولی دلم نیومد آقاجون رو همراهی نکنم.... کمی غذا کشیدم و با بازی کردن

با غذام کنار سفره نشستم

نمیدونم چقدر گذشت که آقا جون گفت: دختر چیزی شده؟ دوست نداری؟ چرا نمیخوری؟

مامان فرصت جواب نداد و گفت: پیش پای شما این فسنجون رو گرم کردم خورده.... سیره خب .... بیشتر بخوره چاق میشه

آقاجون حرفی نزد و به تکان دادن سرش بسنده کرد ، میدونستم تو اولین فرصتی که تنها بشیم در مورد حال دگرگونم سوال میپرسه... برخلاف مادر آقاجون بیشتر به بچه هاش فکر میکرد خصوصا بعد از شهید شدن مسعود احساس دین و مسئولیت بیشتری نسبت به من و مهتاب داشت.... مهتاب با اینکه شوهر داشت ولی آقاجون از حالش غافل نمیشد.... حتی اوایل که علیرضا برای پیدا کردن کار که با شرایط جسمانیش جور باشه دچار مشکل بود آقاجون نداشت مهتاب کم و کسری داشته باشه....

این اخلاق و توجه آقاجون رو که در عین حفظ حریم بین خودش و بچه هاش بود دوست داشتم.... مامان هم به ما توجه میکرد ولی نه به اندازه آقاجون.... مامان از نظر فکری خیلی محدود تر بود و ما رو هم محدود میکرد دانشگاه رفتن من که ایده آقاجون بود مثل نیشی به دل مادر بود و باعث رنجیدنش شده بود گرچه سعی میکرد چیزی بروز نده ولی از ته دلش راضی نبود و دوست داشت با شوهر دادن من خلوت خودشون رو به دست بیارن

\*\*

-مستانه.... مستانه

با صدای شهره نفهمیدم چطور پله ها رو به سمت پایین طی کردم... با دیدنش بغض هر دو مون شکست.... دو روزی بود ازش خبر نداشتم و بعد کلی خواهش صدیقه خانم حاضر شده بود اجازه بده شهره رو ببینم.... شهره رنگ پریده بود و زیر چشم هاش گود شده بود.... دلم براش سوخت نمیدونستم چی شده ولی هرچی بود قطعا خوب نبوده... به اتاقم بردمش و بدون هیچ معطلی پرسیدم: چی شد؟

-تموم شد؟

-یعنی چی؟ درست حرف بزن.... اون روز چی شد رفتی؟

دوباره بغض کرد و گفت: مستانه تموم شد.... سهیل برای همیشه تو قلب من مرد

وا رفتم.... نمیدونستم چی شده و توی ذهنم دنبال جوابی برای حرف شهره میگشتم... نمیدونستم چی شده و توان پرسیدن هم نداشتم. شهره آب پاکی رو روی دستم ریخته بود....

-نمیگی اون روز چی شد؟ شهره من مردم و زنده شدم تازه میای میگی تموم شد؟

نفس عمیقی کشید و گفت: پاشدم رفتم جایی که گفته بود میاد.... از یه ساعت بیشتر گذشت که اومدم.... مثل همیشه بود.... روبروی نیمکتی که نشسته بودم به درخت تکیه داد.... همه چی رو براش گفتم و اونم فقط گوش کرد....

آخرش میدونی چیکار کرد؟

-نه!!!

-برداشتی کتاب گذاشت کنارم و رفت.... مستانه سهیل خیلی نامرده.... دیدی گفتم مثل خواهرش دوستم داره!!

دیدم منو فقط دلبسته کرد به ریشم بخنده

-آخه چرا؟ اینطور که تو میگفتی نباید اینطوری میشد

-من خر بودم.... تا چند ساعت مثل دیوونه ها تو شوک بودم بعدش اومدم خونه گفتم بگین جوابم مثبته

-آخه چرا شهره؟

-بذار تموم شه.... نه من حریف این خواستگار سمج میشم و نه سهیل قصد داره کاری بکنه.... مثل همیشه برام کتاب آورد...انگار رفته کتاب بخرم

دلم براش سوخت.... هر دو مون ساکت شدیم و مشخص بود به چی فکر میکنیم.... دلم برای شهره بیش تر از همه کس میسوخت

وقتی هر دو آروم تر شدیم شروع کردیم مثل قبل به حرف زدن ولی ته دلمون ناراحت بود....

-راستی میدونی مامانم میخواد بعد عروسی من واسه یوسف زن بگیره

دلم ریخت.... فکر اینجاشو نکرده بودم که یوسف هم به روزی ازدواج میکنه....

-کی رو میخوان بگیرن؟

-نمیدونم.... سن یوسف خب زیاد شده اما مامان داره میگرده.... چند نفری هم کاندید کرده براش... هی یادش میفته میخواست مهتاب رو برای یوسف بگیره و دلش میسوزه

-چرا؟

-چه میدونم.... شاید واسه اینکه مسعود شهید شد و آخرش نه شریفه به مسعود رسید و نه مهتاب به یوسف

-مگه بین یوسف و مهتاب چیزی بوده

-نه بابا.... چیزی نبوده ولی خب مامانم دلش میخواست مهتاب عروسیش باشه... قرار نیست به عروس بیشتر که

داشته باشه.... میخواد براش سنگ تموم بذاره

توی دلم به همسر آینده یوسف حسادت میکردم... چون یوسف بهترین بود و این عروس عزیز همه خانواده میشد

داشتن یوسف یکی از بهترین چیزهایی بود که به دختر میتونست به دست بیاره

صدای آرومش توی گوشم بود.... حرفهای قشنگ و نجیبانه اش.... حرفهای ما مثل حرفهای من و شهره بود... چیزی برای گناه نداشت.... تعریف وقایع روز

\*\*

بالاخره کنکور رو دادم... آزمون نسبتا سختی بود... نمیدونستم قبول میشم یا نه... از یک طرف امیدهای دلگرم

کننده آقاچون و از طرف دیگه حرفهای سرد مامان و مهتاب هم که به تازگی به مامان پیوسته بود... آقاچون تمام

مدت جلوی در حوزه منتظرم بود.... دلم برایش سوخت حسابی گرمش شده بود. وقتی لب های خندان منو دید

گفت: پس بریم خانم دکتر رو به آب میوه مهمون کنیم

از شنیدن اسم خانم دکتر غرق حس خوبی شدم... خودم دکتر میشدم.... آقاچون با ذوق سوار ماشین شد. حس

میکردم بار سنگینی از روی دوشش برداشتم. مهتاب از وقتی حمایت های آقاچون رو می دید بیشتر بهم کنایه میزد

و من هم این رو پای حسادتش میگذاشتم.

\*\*

پنج ماه گذشت

خودم رو توی آینه برانداز میکردم...لباسی که مامان سفارش داده بود با اینکه باب میلم نبود ولی تنم زیبا بود.

دوست داشتم در مورد مدل لباسم نظر بدم ولی هنوز از نظر مامان دختر بچه ای بودم که باید همه کارهاشو مادرش

انجام میداد... کنایه های مهتاب هم به این اخلاق مادر بیشتر دامن میزد.

نتایج کنکور اعلام شد... برخلاف تصور آقاجون پزشکی قبول نشدم و موفق شدم وارد رشته زیست شناسی بشم. علیرضا هم برای آقاجون توضیح داد این رشته همچنین به درد نخور نیست و بعدها میتونم معلم یا دبیر بشم و این باعث شد آقاجون از حال گرفته اش خارج بشه. وقتی به محیط ناشناخته دانشگاه پا گذاشتم حس عجیبی داشتم. روابط آزاد بین دخترها و پسرها برام کاملا عجیب بود. روز اول برام مثل دیدن کره مریخ بود... گیج کننده و ناشناخته... کلاس درس هایی که مثل دبیرستان نبود و استادانی که بیشترشان مرد بودند... با اینکه حراست دقت کافی روی دانشجو ها داشت ولی رابطه بین آنها برای من که از قفس خانه به آنجا پرواز کرده بودم فراتر از حد تصور بود. آقاجون من رو در رفت و آمد راحت گذاشته بود و جز سه شنبه ها که تا ساعت 5 کلاس داشتم بقیه روزها خودم میرفتم و بر میگشتم. تنها کسی که حال درونی ام رو درک میکرد علیرضا بود که بی پروا کمکم میکرد... چند روز اول مامان و مهتاب جواب سلام رو هم نمیدادن ولی با حرفهای علیرضا بهتر شدن...

داشتم خودم رو برای عروسی شهره آماده میکردم... عروسی شهره!!

هنوز هم باورم نمیشد شهره قرار بود با امیر ازدواج کنه... سهیل...

سهیل وقتی خبر نامزدی شهره با امیر رو شنید فقط تبریک گفت... گرچه نمیشد از پسری که در مقابل التماس های کسی که ادعا کرده دوستش داره فقط یک جلد کتاب به دست میگیره توقع بیشتری داشت...

موهامو پشت سرم و گرفتم و سعی میکردم مدل مویی که مناسب این پیراهن بلند باشه پیدا کنم... تنها چیزی که میتونست من رو از اون حالت دخترانگی خارج کنه مدل موهام بود و گرچه اجازه نداشتم دست به صورتم بزنم... بار دیگه خودم رو نگاه کردم و لباس رو در آوردم... به نظرم بد نشده بود... پیراهن بلند سورمه ای رنگی که دور یقه اش رشته های ریزی داشت و تا روی کمر تنگ بود و بعد از کمر اندکی آزاد تر میشد... آستین های چند سانتی متری اش هم به سادگی اش می افزود... اگر آستین ها رو نداشتم قطعاً قشنگ تر بود...

لباس رو توی کمدم گذاشتم و دوباره سرگرم مطالعه جزوه هام شدم... از وقتی شهره نامزد کرده بود و من هم دانشجو شده بودم خیلی کم میدیدمش و بیشتر وقتم رو با مطالعه جزوه هام میگذروندم... آقاجون کلی به مامان سفارش کرده بود اصلا کار به کارم نداشته باشه تا با خیال راحت درس بخونم... چیزی به شروع امتحانات نمانده بود و من هم میخواستم حمایت های آقاجون رو به بهترین نحو جبران کنم..

-مستانه... تلفن رو بردار

با گفتن چشم به مامان به سمت تلفن اتاقم رفتم...

-بله؟

-سلام مستانه خوبی

-سلام سعیده جان... خوبی؟

-مرسی... مستانه جزوه های هفته پیش استاد حسنی رو داری؟

-آره... نداریشون؟

-نه... پیام ازت بگیرم کپی کنم برات بیارم؟

-میخوای فردا بیارم دانشگاه

-باشه... یادت نره ها

-نه حتما میارم... کاری نداری؟



-نه عزیزم

بعد از خداحافظی با سعیده راهی طبقه پایین شدم... مامان با دیدنم با کنایه گفت: چه عجب دل کندی از اون کاغذات

-مامان... کاغذ چیه... اونها درسامن دیگه

-از من که مادرتم مهم ترن... والا پوسیدم اینجا... دلم فقط به زنگ زدن های مهتاب خوشه که اونم از وقتی باردار

شده کم شده

خشکم زد...

-چی؟ مهتاب بارداره؟

-آره...

-چرا بهم نگفتین؟

-الان که گفتم

-چند وقتشه؟

-رفته تو چهار ماه

-آقا جون میدونه؟

-نه

-مامان چرا خوشت میاد پنهون کاری کنی... آقا جون بابای مهتابه

-برم بگم دخترت داره میزاد؟

-برم بگم دخترت داره میزاد؟

-مامان الان نگی بعدا از تغییرات مهتاب میفهمه خب... تا ابد که نمیتونن نیان اینجا

-خب حالا تو ام... نمیخوای به شهره سر بزنی... قدیما جیک تو جیک بودین الان چسبیدی به این دختره سعیده

-مامان خوبه خودتون سعیده رو دیدین ها... شهره در گیر ازدواجشه... همیشه با نامزدشه... وقت نداره واسه من

-برو الان بهش سر بزنی گفته بهت بگم کارت داره

دیگه منتظر بقیه حرفهای مامان نشدم... سریع به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. چند روزی هم بود موفق نشده بودم با

یوسف حرف بزنی... و دلم براش تنگ شده بود...

مامان با دیدن من که کفش هامو از جاکفشی برمیداشتم لبخندی زد و رفت.

از خونه بیرون اومدم و راهم رو به سمت انتهای کوچه کج کردم. دلم برای شهره تنگ شده بود. تصور ازدواج شهره

در عین سخت بودن واقعیت داشت. وقتی زنگ زدم و در با صدای بلندی باز شد با لبخندی سرد وارد شدم. شهره

جلوی در منتظرم بود.

-سلام خانوم دانشجو

-سلام عروس خانوم خوبی؟

-ای بدک نیستم

-چرا بدک؟ شهره تو باید خوشحال باشی

-میدونم... ولی سخته واسم... هنوز به امیر عادت نکردم... کاراش رو نمیتونم تحمل کنم... میگه چادر سرت نکن...  
-تو هم که خوشت نیومد از چادر... پس مشکلات چیه؟

-نمیدونم مستانه

-نمیدونی یا نمیخوای بگی

سرش رو پایین انداخت و گفت: میوه میخوری؟

-نیومدم مهمونی که... بگو چته

-سُ

-بقیه اش رو فهمیدم... باز هوایی شدی؟

-مستانه هنوز باورم نمیشه

-باورکن چون فکرت به سهیل گناهه

-گناه؟

-شهره!! تو باورت نشده زن امیر شدی؟ بابا محرمتون کردن... قبول کن سهیل یه آدم پوشالی بود

با زهر خندی گفت: رفتی دانشگاه حرفهاتم عوض شده

-مسئله به دانشگاه نیست... من اگه حرفهاتم عوض شده تو کلا عوض شدی... داری گناه میکنی و حالیت نیست

-یعنی تو گناه نمیکنی؟ تو به کسی فکر نمیکنی؟ تو دل بسته نمیشی؟

ساکت شدم. شهره حق داشت من برادرش رو دوست داشتم ولی یوسف که خبر نداشت من دوست شهره ام.

-منم دل بسته میشم منم فکر میکنم ولی من نامزد ندارم... به کسی تعهد ندارم

-مستانه تو نمیفهمی

-نمیفهمم؟ چی رو؟ گناهت رو یا اینکه باورت نمیشه سهیل مردی نبود بشه بهش تکیه کرد.

-نمیفهمی چون احساس نداری... چون برات تصمیم زورکی نمیگیرن... آقاچونت ولت کرده روت زیاد شده... مامانت

راست میگه باید میزدن توسرت و شوهرت میدادن

از توهین شهره دلگیر شدم... اما هنوز خودش برام مهم بود... نمیدونستم بمونم یا برم... شهره عوض شده بود و این

شهره رو اصلا نمیشناختم

هنوز داخل خونه نشده برگشتم. شهره بی هیچ حرفی پشت سرم بود. سرم رو چرخاندم و گفتم: زحمت نکش راه رو

بدم

-کجا میری حالا؟

-جایی که ازش اومدم... فکر کنم اومدم اشتباهی بود

-مستانه

-مستانه مرد... برای تو مرد... عروسیت مبارک

در رو محکم کوبیدم و سیل اشک هام جاری شد. به سرعت برگشتم خونه. منتظر جواب سلام مامان نشدم و به اتاقم

رفتم. چادرم رو با حرص از سرم در آوردم و زدم زیر گریه... هق هق بلندی بود... دلم شکسته بود... شاید اشک هام

آروم میگردد... نفهمیدم چطوری خوابم برد ولی با نوازش های دست آقاچون بیدار شدم

-مستانه جان... دخترم

محتاج محبت بودم... بدون توجه به حال و مکان خودم رو توی بغل آقاجون انداختم... خیلی کم پیش میومد آقاجون بغلم کنه خصوصا وقتی که به سن بلوغ رسیده بودم ولی الان اصلا این چیزها برام نبود... فقط یه آغوش امن میخواستم تا آرومم کنه... آقاجون هم از حرکت من جا خورده بود ولی چند لحظه بعد خودش محکمتر بغلم کرد...

دوباره اشک هام راه افتادن

-چی شده مستانه .... چرا گریه میکنی دخترم

اشک های آرومم به هق هق تبدیل شد... سرم تو سینه آقاجون بود. خوشبختانه درکم کرد و گذاشت راحت گریه کنم. برای آقاجون برخورد شهره رو توضیح دادم

-دخترم خودتو درگیر نکن... آزادی که تو داری اون نداره... بهت حسادت میکنه

-شهره خودش نمیخواست درس بخونه

-نمیخواست چون نمیداشتن... از دوست دوران بچگیت به دل نگیر

-همه حرفهاتون درست اما من عروسی شهره نیام

-مگه میشه؟... دوستته... آدم باید بخشنده باشه

-بخشنده باشه ولی باید اونم هرچی خواست بگه

-من بهت اصرار نمیکنم چون میدونم وجدانت راحت تر کمکت میکنه

با حرفهای آقاجون آرومتر شدم ولی هنوز فکرم درگیر شهره بود...

صورتم رو شستم و به طبقه پایین رفتم. مامان با دیدن چشم های سرخ من با تعجب نگاهی به آقاجون کرد. آقاجون اشاره ای کرد و به مامان که آماده نصیحت بود گفت حرفی نزنه

به زور چند لقمه شام خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم. لباسی که برای عروسی شهره گرفته بودم جلو چشم بود. نمیشد نرم چون دلتنگ یوسف بودم و نمیشد برم چون دلخور بودم. به خاطر گریه سرم درد میکرد. بی توجه به حالم وضو گرفتم و قامت بستم. تنها چیزی که میتونست کمکم کنه نماز بود.

\*\*سلام

-سلام... خیلی وقته ازت بی خبرم

-بیخشید... درگیر درسام بودم... خوبی؟

-مرسی ... تو خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ای بد نیستم...سرت خلوته

-آره... مریض نداشتم... راستی یه سوال

-پیرس

-عروسی خواهرم دعوتت کنم میای؟ اینجوری میتونم بینمت

-عروسی خواهرت؟ نه... بیام بگم کیم؟

-میخواهی بگو دوست خواهرمی

-خواهرت که منو نمیشناسه

-نمیرن خواهرم رو بیارن که... بگی دوستشی بسه

-شاید مامانم نذاره... به مامانم بگم عروسی کی دارم میرم

–عروسی دوستت

–همیشه... مامانم همه دوستانم میشناسه

–باشه ولی دلم میخواست بیای

–بیخشید

–نباید عذرخواهی کنی... درکت میکنم... مامان منم به همین راحتی نمیداره خواهرم جایی بره

–ممنون درکم میکنی

–خواهش میکنم... یه لحظه گوش

ساکت شدم که چند لحظه بعد گفت:

–افسانه من مریض دارم میتونی بعدا زنگ بزنی

–باشه اگه نتونستم یه روز دیگه زنگ میزنم

–باشه عزیزم فعلا خدانگهدارت

نفسم حبس شده بود... بار اولی بود بهم میگفت عزیزم... اوایل اسمم رو با خانم صدا میکرد ولی به مرور فقط

افسانه... اما تا به حال عزیزم نگفته بود

گوشی رو گذاشتم بدون اینکه جواب خداحافظیش رو بدم... نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم از هپروت بیرون بیام.

دوروز دیگه عروسی شهره بود. هنوز از شهره دلخور بودم و قصد نداشتم به عروسیش برم.

جزوه هامو گذاشتم جلوم و سرم و به درس گرم کردم. با اینکه فکر و صدای یوسف تمرکز رو به هم میزد ولی بهتر

از این بود که فقط رویا پردازی کنم یا واسه خودم نقشه بکشم و آخرش این قصر بلورین تو باورم بشکنه

چند ساعتی فقط درس خوندم. چند دقیقه اول فکرم از روی کتابم به مطب یوسف پر میکشید ولی بعدش دیگه تمام

تمرکز رو روی درس گذاشتم. چیزی به غروب نمانده بود که صدای بسته شدن در حیاط رو شنیدم. از پشت پنجره

قامت فرورفته مامان رو دیدم. به طبقه پایین رفتم و کیسه های خریدش رو از دستش گرفتم.

هنوز از راه نرسیده از جهیزیه شهره تعریف میکرد که شریفه و صدیقه خانم سنگ تموم گذاشتن...

–امروز بردیم چیدیم جهازش رو... چه سلیقه ای داره این شریفه... پرده هایی دوخته آدم حظ میکنه ببینه

فقط سرم رو تکون میدادم و خریدها رو جا به جا میکردم... مامان که از شدت خستگی هلاک شده بود. دست به کار

شدم و فکری برای شام کردم...

خداروشکر مامان هم بی خیال توضیح جهیزیه شهره شد و سرش رو با زنگ زدن به مهتاب گرم کرد... تصمیم

داشتم هر جوری شده به آقاجون خبر بدم مهتاب باردار شده... نمیشد تا ابد مخفی کرد و اصلا درک نمیکردم مامان

چه علاقه ای به مخفی کردن داره

\*\*

موهامو جمع کردم و سعی کردم تمام حواسم رو به برگه روبروم بدم... دیشب به زحمت درس خوندم و این سوالاتی

که جواب داده بودم رو مدیون مطالعات قبلم بودم. عروسی شهره بالاخره تموم شد هرچند که به اجبار بود ولی

رفتم... و با یه تبریک خیلی خشک و خالی به شهره مجلس رو ترک کردم. وقتی از در حیاط بیرون میومدم صورت

مغموم سهیل رو دیدم. کنار یوسف ایستاده بود. شهره شبیه عذارها بود تا عروس!!

مامان هم یک سره قربان صدقه شهره میرفت. و فکر کنم هزار بار من رو جای شهره تصور کرده بود و کلی ناراحت بود که چرا من رو عروس نکرده...

سوالات نسبتا سخت بود ... به زحمت چند خطی برای هر کدام نوشتم و برگه رو دادم. هوا خیلی سرد بود. احتمال

اومدن برف زیاد بود. لباس خیلی گرمی پوشیده بودم و از شدت سرما دندونک میزد

توی ایستگاه منتظر رسیدن اتوبوس بودم. با رسیدن اتوبوس سوار شدم و تا رسیدن به خونه میانگین نمراتم رو

حساب میکردم. جز امتحان امروز بقیه رو

جز امتحان امروز بقیه رو خوب داده بودم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و دوباره همه حواسم به یوسف پرت شد. آرزو

میکردم کاش افسانه بودم تا میتونستم به عنوان دوست یوسف به عروسی شهره برم. از فکر خنده ام گرفت.

احساس خستگی میکردم و سرما هم این حس رو بیشتر میکرد. نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس به خونه سر خیابون

اصلی بود. به محض رسیدن به ایستگاه به سرعت پیاده شدم و راه خونه رو پیش گرفتم. باد شدیدی میومد و من که

چادر سرم بود مثل گرد و غبار حرکت میداد.. به خاطر چادرم نمیتونستم جلوی باد مقاومت کنم. به زحمت به خونه

رسیدم. از شدت سرما یخ زده بودم. جواب سلام مامان رو سریع دادم و خودم رو به بخاری چسبوندم. نفهمیدم کی

خوابم برد.

\*\*

-مستانه

سرم رو از روی کتاب بلند کردم

-بله؟

-من میرم خونه صدیقه خانم... نمیای؟

-نه برین شما

-میخوام شهره رو برای آخر هفته پاگشا کنم.... نا سلامتی مثل دختر خودم میمونه ها

-فقط شهره رو دعوت میکنین؟

-نه دختر... همشونو دیگه .... من رفتم

بعد از شنیدن صدای در و اینکه خیالم از بابت رفتن مامان راحت شد به اتاقم خزیدم. دوروزی بود با یوسف حرف

نزده بودم. شماره مطبش رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صداش توی گوشی پیچید

-بفرمایید

-سلام

-سلام به روی ماهت... خوبی؟

از اینکه لحن یوسف روز به روز گرم تر میشد خوشحال بودم ولی خب برام ی حس عجیبی داشت. تا بحال کسی

انقدر صمیمی با من نشده بود خصوصا یک پسر. شاید چون سالها در غرب بود انقدر راحت با دخترا گرم میگرفت و

این گرم گرفتن من رو میترسوند... یعنی امکان داشت با بقیه هم انقدر زود صمیمی بشه؟!

-مرسی... من خوبم... مزاحم شدم؟ مریض داشتی؟

-نه مریض ندارم.... امروز خیلی سرم خلوته... دانشگاه چطوره؟ چه میکنی با درسات؟

-بد نیست... میخونم..

چرا نمیگی کدوم دانشگاه میری پیام بینمت

- وای نه

چرا آخه... ازم میترسی؟

موندم چی بگم... بگم آره میگه خب غلط میکنی باهام حرف میزنی ... بگم نه میگه آدرس

-نمیشه خب... همیشه یکی میاد دنبالم همیشه بگم بیای

-باشه... اصرار نمیکنم... بهت حق میدم سختت باشه بهم اعتماد کنی

نمیدونستم معنی نفس عمیقی که ته حرفش کشید چی بود ولی بالاخره بیخیال دیدن من شده بود.

-عروسی خواهرت خوب بود

-افسانه جان بلند تر حرف میزنی... صدای خش خش گوشیت نمیداره درست بشنوم

آخرین باری که اتاقم رو مرتب میکردم تلفن محکم افتاد روی زمین و جز اینکه صدا رو عوض میکرد ، خش خش هم به مزیت هاش اضافه شده بود.

-خوب شد

-آره... تو همیشه آروم حرف میزنی؟ به حالتی داره صدات انگار یه دل سیر گریه کردی

-نه ... گوشیمون خراب شده

با شنیدن صدای در هول کردم

-من برم کسی اومد بعدا زنگ میزنم

-باشه... هول نکن فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو گذاشتم و سریع پایین رفتم. مامان بود. با دیدنم ترسید و گفت: چیزی شده

-نه... واسه چی؟

چرا رنگت پریده؟ ترسیدی؟

-آره... خونه ساکت بود یهو صدای در اومد ترسیدم خب

-دختر تو یه چیزیت میشه ها... صدای در ترس داره

جوابی ندادم و خودم رو با تلویزیون سرگرم کردم. مامان هم تا برگشت آقاجون تو آشپزخانه سرش گرم بود. بعد

از شام راهی اتاقم شدم. نشسته بودم و به دفتری که جلو روم بود نگاه میکردم. هر از گاهی چیزهایی توش مینوشتم

و این نوشتن آروم میکرد. انقدر تو فکر یوسف بودم که اصلا یادم رفت از مامان پیرسم شهره رو دعوت کرده یا نه.

هرچند زیاد به حال من فرقی نمیکرد در کل دلم نمیخواست با شهره روبرو بشم. هنوز هم حرفهایش یادم بود...

سعیه حسابی جای شهره رو پر کرده بود برام. خصوصا اینکه طرز فکرمون بیشتر شبیه هم بود تا طرز فکرم با

شهره!

با صدای مامان که میگفت حیاط رو ببین لب پنجره رفتم. برف نرمی میومد. روی شاخه و برگ های درخت رو سفید

کرده بود ولی هنوز روی زمین ننشسته بود. همیشه برف رو دوست داشتم....

\*\*

-سلام

-به به.... بین کی زنگ زده... به لحظه گوشی  
 صداشو شنیدم که میگفت: خانم رحمتی لطفا در رو ببندید... تا حرفم تموم نشده مریض نفرستین  
 میدونستم منشی گرفته درست بر عکس مخالفت های صدیقه خانم... و آخرش هم توافق شد منشی اش متاهل  
 باشه... از اینکه صدیقه خانم حواسش به یوسف بود خوشحال بودم.

-ببخشید عزیزم

-مشکلی نیست... خسته نباشی

-مرسی... چه خبرا؟ جدیداً خیلی کم زنگ میزنی ها

سلام

-به به.... بین کی زنگ زده... به لحظه گوشی  
 صداشو شنیدم که میگفت: خانم رحمتی لطفا در رو ببندید... تا حرفم تموم نشده مریض نفرستین  
 میدونستم منشی گرفته درست بر عکس مخالفت های صدیقه خانم... و آخرش هم توافق شد منشی اش متاهل  
 باشه... از اینکه صدیقه خانم حواسش به یوسف بود خوشحال بودم.

-ببخشید عزیزم

-مشکلی نیست... خسته نباشی

-مرسی... چه خبرا؟ جدیداً خیلی کم زنگ میزنی ها

-خودت که میدونی... سخته تا فرصت مناسب پیدا کنم

-درکت میکنم

-خوبی؟ چه خبرا؟

-مرسی... خبری نیست درگیر درس و دانشگاهم

-افسانه؟!

-بله؟

-ما چند وقته با هم حرف میزنیم؟

-نزدیک 8 ماه

-میدونی چند وقت دیگه هم عیده نه؟

-آره چطور؟

-چرا همیشه بینمت؟

-خب.... راستش میترسم

-من ترس دارم؟

-نه .... اما همیشه

-میخوام بینمت.... بیشتر بشناسمت.... بین من 32 سالمه.... میخوام تشکیل یه زندگی بدم.... اولین نفری هم که

روش حساب کردم تویی... از تو خوشم میاد.... میخوام.....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه یوسف.... بهش فکر نکن.... همیشه

چرا افسانه؟ من مشکلی نمیبینم چرا نشه

فعلا نمیتونم حرف بزnm خدانگهدار

بدون توجه به اعتراضای یوسف گوشه رو گذاشتم. بغضم ترکیدم... یوسف من رو انتخاب کرده بود به خواسته ام رسیده بودم ولی اونی که یوسف فکر میکرد نبودم... یوسف من رو دوست داشت میخواست تمام زندگیش رو با من زندگی کنه ولی نمیشد... چی میگفتم که من دوست شهره ام خواهر مسعود!!

آبروی خودم و خانواده ام رو به بازی میگرفتم. نمیشد... اما دل کندن از یوسف هم محال بود... میدونستم صدیقه خانم دوره افتاده تا کسی رو برای یوسف پیدا کنه خبرش رو داشتم قرار بود بعد عروسی شهره دستی برای یوسف بالا بزنند و حالا وقتش بود. شاید صدیقه خانم یوسف رو تحت فشار گذاشته بود تا ازدواج کنه... در هر حالت یوسف به درد من نمیخورد. مامان هم هر روز از خواستگاران حرف میزد که آقاجون نیومده ردشون میکرد و تنها بهانه اش هم درس خواندن من بود. گریه ام قطع نمیشد حس بدی داشتم حس گناه، حس ترس، حس حسادت، حس تلخ جدایی... وابستگی ام به یوسف و عشقی که از یوسف توی دلم کاشته بودم من رو ضعیف کرده بود. تازه حال شهره رو درک میکردم، تازه میفهمیدم چرا نمیتونست امیر رو بپذیره... کاش الان پیشم بود... کاش میشد از درد درونم بهش بگم... کاش هنوز برایم کتاب هایش رو می آورد... دلم گرفته بود... دوست داشتم زمان به عقب بر میگشت و هرگز یوسف نیومد... دوست داشتم هیچ وقت نمیدیدمش... کاش هیچ یوسفی نبود...

حالم خراب بود. دفترم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم... از حس و حالم نوشتم از اینکه ناراحت بودم به یوسف در مورد خودم دروغ گفته بودم از اینکه نمیشد الان راستش رو بگم... از همه خسته بودم و بیشتر از خودم... وقتی کمی بهتر شدم دفترم رو پاره کردم... باید هرچی بود تموم میشد... هرچی بیشتر این رابطه ادامه پیدا میکرد دل کندن سخت تر میشد... نمیتونستم همین الانم موفق میشم فکر یوسف رو از سرم بیرون کنم... گوشی تلفن رو برداشتم باید به این رابطه خاتمه میدادم...

با سومین بوق صدای گرفته یوسف رو شنیدم

سلام

افسانه خودتی... صدات خیلی بد میاد... چرا صدات اینطوری شده

این دفعه واقعا گریه کردم... یوسف دیگه بهت زنگ نمیزنم... ببخشید... فقط

یعنی چی؟ چرا اینجوری میکنی؟ این مسخره بازیها چیه... یعنی چی زنگ نمیزنم... چون بهت گفتم میخوام

بینم... افسانه... جواب بده... فقط چی؟... خواسته ام زیاد بود؟

فقط...

فقط چی؟ تمومش کن... هشت ماهه همه فکرم تویی... حالا ازت فقط خواستم بینم... افسانه این خواسته زیاد یا

غیر معقولی نیست

فقط حلالم کن

و گوشه رو گذاشتم... بغض توی گلوام داشت خفه ام میکرد ولی به زحمت راه اشک هام رو بسته بودم... سخت

بود... خیلی سخت تر از چیزی که فکرش رو میکردم... ولی باید تموم میشد... من افسانه نبودم...

من مستانه ام... مستانه کشمیری... خواهر مسعود... دوست شهره... من همینم و باید باور کنم این رابطه فقط یه

اشتباه محض بود... یه کار بد... نفسم رو محکم بیرون دادم... عصبی بودم... نمیتونستم باید چیکار کنم تا فکرم از



کاری که کردم دور بشه... به دستشویی رفتم... شیر آب رو باز کردم و سرم رو زیر شیر گرفتم... آب روی موهای بلندم راه افتاد و از روی گردنم به تنم رسید... سردم شده بود ولی باید خشمم رو خالی میکردم... چند وقتی بود یوسف غیر مستقیم اصرار به دیدنم داشت و حالا دیدم هیچ راهی برای گریز ندارم... بهانه ای هم نداشتم... مسخره ترین کار دنیا رو کرده بودم فرار!!!

چون نمیتونستم حرفی بزنم

شیر آب رو بستم و اجازه دادم موهای خیسم بیشتر سرما رو به وجودم دعوت کنن... حس بهتری داشتم... انگار آتش درونم خاموش شده بود.

ناخواسته یکی از شعرهای فروغ رو زیر لب زمزمه کردم:

گنه کردم گناهی پر ز لذت

کنار پیکری لرزان و مدهوش

خداوندا چه می دانم چه کردم

در آن خلوتگه تاریک و خاموش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش

نگه کردم به چشم پر ز رازش

دلم در سینه بی تابانه لرزید

ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش

پریشان در کنار او نشستم

لبش بر روی لبهایم هوس ریخت

ز اندوه دل دیوانه رستم

فروخواندم به گوشش قصه عشق :

تو را می خواهم ای جانانه من

تو را می خواهم ای آغوش جانبخش

تو را ، ای عاشق دیوانه من

هوس در دیدگانش شعله افروخت

شراب سرخ در پیمانۀ رقصید

تن من در میان بستر نرم

به روی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه جوی و آهنین بود

هنوز به ساعت نکشیده بود بی قرار بودم... انگار چیزی رو گم کردم.... دنبال راهی میگشتم تا فکرم رو مشغول کنم... هر بار که مامان نبود و به یوسف زنگ میزدم دعا دعا میکردم مامان خیلی دیرتر برگرده ولی الان دوست داشتم بیاد تا با حرفهای سرم گرم بشه و یادم بره چیکار کردم. جزوه ام رو باز کردم و سعی کردم فقط درس بخونم... اما هیچی از کلمات رو نمی دیدم فقط صدای یوسف رو می شنیدم و خط های موازی مشکی که روی صفحه سفید کاغذ بود. فکر تمام این هشت ماه از سرم بیرون نمیرفت فکر اینکه چقدر به یوسف وابسته شده بودم. فکر اینکه یوسف رو با همه افکارش دوست داشتم و الان میخواستم فراموشش کنم... فکر نبود یوسف تو زندگیم مثل درد کهنه ای بود که توی قلبم تیر میکشید. نمیخواستم باور کنم یوسف از زندگی من خط خورده و این خط زدن کار من بوده. مثل دیوانه ها زیر لب حرفهام رو زمزمه میکردم. بدکاری کرده بودم.... یوسف رو بازی دادم و حالا خودم بیشتر از همه احساس شکست میکردم..

\*\*

نگاهم به ماهی های توی تنگ بود... مثل هر سال آقاجون به تعداد همه ماهی خریدده بود. مسعود تا ماهی ها رو دید با هیجان خاصی بالا و پایین پرید و گفت:  
- آقاجون اون ماهی بزرگه واسه منه ها  
آقاجون لبخندی زد و گفت: باشه پسرم ولی بعد عید بهت میدم... سیزده به در مسعود تو هم رفت و گفت: چرا؟ خب الان بدید بیرم خونمون... کو تاه سیزده به در مهتاب که تازه هفت ماهه شده بود در حالیکه به سختی روی مبل می نشست گفت: الان میگی حالا کو... وقتی سیزده به در شد هی میگی مامان این کارم مونده اون کارم مونده مسعود ساکت شد و با ولع خاصی مثل گربه ها به تنگ ماهی ها خیره شد... بعضی وقتها دستش رو به شیشه میزد و از حرکت ناگهانی ماهی ها ریسه میرفت.  
بوی خوش برنج دم کشیده مامان که به ماهی های سرخ شده آمیخته شده بود. آقاجون نگاهی به ساعت کرد و گفت:  
- علیرضا کی میاد؟

مسعود بدون اینکه نگاهش رو از روی تنگ برداره گفت: میاد آقاجون... گفت دیر میاد کار داره... مگه نه مامان مهتاب سری تکان داد و حرفی نزد. بلند شدم و به کمک مامان رفتم. بیشتر کارها رو کرده بود. ظرف برداشتم و مشغول درست کردن سالاد شدم.  
سه هفته بود از یوسف خبر نداشتم... سعی میکردم تا جایی که میتونم از اخباری که مامان از خونه صدیقه خانم میداد بی خبر باشم. فقط بعضی وقتها که از شهره تعریف میکردم گوش میدادم. چند ساعت دیگه سال تحویل بود. دلم میخواست من هم مثل مهتاب بودم... ساده و خوشبخت... زندگی گرمی داشته باشم و تنها دغدغه ام بزرگ کردن بچه هام باشه... هر چند مهتاب دوران نوجوانی پر شر و شوری داشت... از اینکه متضاد مهتاب بودم ناراحت بودم و میدونستم مهتاب هم از اینکه اینجوری مورد حمایت آقاجون بودم خوشحال نبود... آقاجون بین ما فرق نمیداشت ولی خب به من آزادی بیشتری داده بود... چیزی که به قول مهتاب با روحیات آقاجون همخوانی نداشت. غیر مستقیم شنیده بودم مهتاب بعد از فارغ شدن میخواد درسش رو ادامه بده... میدونستم آقاجون حتما حمایتش میکنه ولی نمیدونستم برخوردار مامان چی میتونه باشه... سالاد رو درست کردم و روش رو با گوجه هایی که به شکل گل در آورده بودم تزئین کردم. مسعود عاشق این گل رزها بود. تنها هنر من همین تزئینها بود... با صدای زنگ در

روسریم رو که به دسته در آشپزخانه آویزان بود رو برداشتم. علیرضا با یه جعبه شیرینی روی پاهاش وارد راهرو شد... انگار به سندلیش خو گرفته بود چون خیلی وقت بود راحت و بدون کمک بقیه حرکت میکرد. سلام بلندی کرد و به طرف مبلی رفت که مهتاب روش نشسته بود... توی دلم به مهتاب حسودیم شد حق با مامان بود من آدم مستقل شدن نبودم و باید مثل مهتاب ازدواج میکردم شاید با یکی مثل علیرضا یا شاید مثل یوسف!!

با آوردن اسمش باز بغض توی گلو من نشست حس خفگی داشتم... با صدای مامان دست از رویا پردازی برداشتم و مشغول چیدن میز شدم. مسعود هم کم و بیش کمک میکرد و به ظرف غذاهایی که به دستش میدادم ناخنک میزد. دلم نمیومد بهش حرفی بزنم رفتار هاش درست متضاد مسعود خدایامرز بود ولی در کل خیلی عزیز بود. من خیلی بچه بودم که مسعود شهید شد ولی اون خاطرات کم رنگی که ازش داشتم برام ارزش داشت... از اینکه همیشه میگفتن مسعود و یوسف درست مثل هم هستن خوشحال بودم چون تو این هشت ماه که یوسف رو شناختم با روحيات مسعود هم آشنا شدم هرچند یوسف هیچ وقت حرفی از مسعود نمیزد... انگار همه به نبود مسعود عادت کرده بودند.

بعد از چیدن میز همه جمع شدن... مسعود کنار من نشسته بود. رسیدن به مسعود بهترین بهانه بود برای من که هیچ میلی به غذا نداشتم. برایش برنج کشیدم و همانطور که بشقابش دستم بود منتظر بودم از دیس ماهی ها اونوی که نظرش رو جلب میکنه پیدا کنه

مهتاب با اخم نگاهش کرد و گفت:

-چرا خاله رو اذیت میکنی؟ بخور دیگه... بذار مستانه شامش رو بخوره  
با خنده گفتم:

-مهتاب کاریش نداشته باش... بذار هرچی میخواد برداره

مسعود با نگاه خنده داری مهتاب رو نگاه کرد و بعد کلی مقایسه به تکه ای از ماهی ها اشاره کرد... ماهی رو کنار بشقابش گذاشتم و براش سالاد کشیدم  
-خاله بهم دوتا گل بده دیگه قول دادی

بالاخره دستور های مسعود تموم شد... برای خودم هم غذا کشیدم و با زیر و رو کردن برنجم خودم رو سرگرم نشون دادم... علیرضا تمام حواسش به مهتاب بود... کافی بود مهتاب اشاره کنه تا علیرضا بهترینش رو براش حاضر کنه

آقاجون بدون اینکه نگاهش رو به من بدوزه گفت:

-مستانه چرا نمیخوری؟ دوست نداری بابا؟

-نه آقاجون... سیرم وقتی سالاد درست میکردم ناخنک زدم میل ندارم

مامان با کنایه گفت: اینبار ناخنکی زدی دفعه های قبل چی؟ یه مدته هیچی نمیخوری ها

مهتاب حرف مامان رو قطع کرد و گفت: بذار راحت باشه... میخواین مثل من بشه... نمیتونم دو قدم راه برم...  
-تو حامله ای

-مامان نمی چقدر چاق شدم... بده هیکلش قشنگه... الان متوجه نیستین عروس شد میفهمین

با شنیدن اسم عروس انگار به دلم چنگ زدن... به هم ریختم... دوباره اون بغض لعنتی... دوباره اسم یوسف!!

هیچی نگفتم و به زور چند قاشق خوردم تا بغضم رو هم نیومده خفه کنم...

بعد از شام تنهایی میز رو جمع کردم ... ظرف ها رو توی سینک چیدم و مشغول ریختن چایی شدم. سینی چای رو به اتاق بردم و به بهانه شستن ظرفها به آشپزخانه برگشتم... سعی میکردم به هیچی فکر نکنم تا کمتر اذیت بشم. بعد از شستن ظرف ها به اتاق برگشتم. همه سرگرم حرف بودن. مسعود پای تلویزیون نشسته بود و به صدای مجری گوش میکرد. نمیتونستم جمع رو تحمل کنم... بی تاب بودم... بیقراری میکردم

با صدای آقاجون به اتاق برگشتم. چیزی به سال تحویل نمونده بود. همه دور سفره هفت سین جمع شدیم. آقاجون کمک علیرضا کرد تا مثل بقیه روی زمین بشینه... جای خالی مسعود خدایامرز هنوز پر رنگ بود... مسعود نگاهش به ماهی های تنگ بلور بود... آقاجون قرآن به دست گرفته بود و انگار میخواست برای همه دعا کنه، با خدای خودش حرف میزد

مامان زیر لب اسم مسعود رو میاورد و اشک هاش آروم روی صورتش میریخت. علیرضا و مهتاب ساکت بودن... توی دلم غوغایی بود... صدای یوسف توی گوشم می پیچید... چیزی به عید نمونده

الان داشت عید میشد و من بی قرارش بودم... ثانیه های آخر بود... مسعود با هیجان خاصی شمارش میکرد

-ده، نه، هشت، هفت، شیش، پنج، چهار، سه، دو، یک  
-آغاز سال 1371 خورشید مبارک باد

آقاجون روی تک تک ما رو بوسید... با شنیدن صدای توپ که از تلویزیون پخش شد دلم ریخت... فکر آروم نمیداشت.

آقاجون از لای قرآن اسکناس های تا نخورده رو بیرون کشید و به همه عیدی داد... بعد بلند شد و از توی کمد تنگ کوچکی رو بیرون آورد و ماهی مورد علاقه مسعود رو به دستش داد

صدای قهقهه مسعود بلند شد.

با مسعود بلند شدیم و با آوردن میوه و شیرینی و آجیل بساط شب نشینی رو جور کردیم... یکی دوساعتی به زور توی جمع نشستیم. طاقتم تموم شده بود. از همه معذرت خواهی کردم و به اتاقم رفتم... باید با خودم و خاطره هام خلوت میکردم... بغضم شکست... بالاخره از این سنگینی توی گلوام راحت شدم... اشکهام راحت مسیرشونو روی صورتم پیدا کردن... نفهمیدم کی خوابم برد

با صدای بلند مسعود بیدار شدم

انرژی خاصی داشت وقتی میخواست کسی رو بیدار کنه

-خاله... خاله مستان پاشو چقدر میخوابی

چشامو به زور باز کردم و به مسعود که مثل فنر بالا و پایین می پرید زل زدم...

-پاشو خاله چقدر میخوابی ... پاشو واسه نهار مهمون داریم

بی حوصله پرسیدم: کی میاد مسعود؟

-صدیقه خانم اینا با شهره خانم و شوهرش و شریفه خانم اینا

از جام پریدم... صدیقه خانم... یعنی یوسف هم بود؟ نفسم بند اومده بود... چطور با یوسف روبرو بشم

صورت نشسته به طرف پایین رفتم

مهتاب توی آشپزخانه نشسته بود و با مامان حرف میزد... مامان هم به کارهاش میرسید... وقتی من رو دیدن با تعجب پرسیدن:

چیزی شده مستان؟ چته؟

سلام... صبح بخیر

مامان پیازها رو توی ماهیتابه ریخت و گفت: ظهر بخیر خانوم

مهمون داریم؟

ساعت خواب؟! چیزی به اومدنشون نمونده... آقات با علیرضا رفتن خرید... برو به سر و وضعت برس... همه

کارا رو کردم

مسعود هم بهانه میگرفت. دستش رو گرفتم به هوای سرگرم کردن مسعود به اتاقم رفتیم... چند تا کاغذ و خودکار

بهش دادم تا برای خودش از ماهی اش نقاشی بکشه

موهامو شونه کردم و بالای سرم جمع کردم. تونیک سورمه ای بلندم رو با شلوار مشکی ساده ام پوشیدم... شال

سورمه ای رنگی هم سرم کردم... مامان خوشش نمیومد جلوی نامحرم رنگ روشن بپوشم... بلندی تونیکم کمکم

میکرد موقع پذیرایی راحت باشم... نگاه آخری که به خودم کردم باعث شد فکر کنم برای کی خودم رو درست

میکردم. یوسف؟! اون که نمیدونست من افسانه ام... اون که نگاهی به مستانه نداشت

شالم رو با حرص از سرم در آوردم و روی صندلی انداختم.

خاله برام ماهی میکشی؟

دلم برای لحنش سوخت. کنارش نشستم و گفتم:

بده ببینم... باشه بذار الان یه خوشگلشو میکشم

ناخواسته سرم با نقاشی کردن با مسعود گرم شد

خاله... این سبزه ها قشنگن؟ روش روبان بذارم؟

بذار مسعود جان

خاله... واسه ماهی غذا بکشم؟

چی میخوای بکشی؟

ماهی چی میخوره؟

ماهی ها آب میخورن

با شنیدن صدا سرم رو بلند کردم... شهره بود که توی چهارچوب در ایستاده بود

شهره

با دیدن شهره همه چی رو فراموش کردم... محکم بغلش کردم و اجازه دادم بغضی که مدت ها اذیتم میکرد

شکسته بشه... مسعود کاغذ هاشو جمع کرد و تنهامون گذاشت... شهره هم مثل من گریه اش گرفت... حال خرابی

داشتم... حالی که شهره چند ماه پیش داشت و من مسخره میکردم... نمیدونستم میخوام بهش چی بگم فقط

میخواستم بغلش کنم و باهاش گریه کنم... دلم برای یوسف، برای صدا و خنده هاش تنگ شده بود و شهره بوی

یوسف رو میداد... هق هق گریه هامون بلند شد... نمیدونم چقدر گذشت که از بغلش اومدم بیرون و به خودش نگاه

کردم... عوض شده بود... خانم شده بود... صورتش دیگه دخترونه نبود و تغییرات واضحی توی چهره و اندامش

بود... چادر و روسربیش رو از سرش کشیدم. موهای رنگ شده اش رو دیدم... خنده ام گرفت.. شهره چقدر از دنیایی

که من داشتم دور شده بود... ولی هنوز دوستم بود..

-مستانه چقدر لاغر شدی  
 -نه تو چاق شدی فکر کنم بهت خوش میگذره ها  
 -برو بابا دلت خوشه.... باردارم  
 -باردار؟!  
 انگار بهم شوک وارد کرده باشن.... باورم نمیشد شهره باردار باشه...طوری جا خوردم که از بارداری مهتاب جا  
 نخورده بودم  
 -دیوانه زود نبود  
 -امیر بچه میخواد  
 -اون بخواد... تو خودت هنوز بچه ای  
 -مستانه بی خیال... چند وقت دیگه خاله میشی ها  
 -چند وقت هست  
 -سه ماه .... هنوز خبری نیست که  
 -سه ماهته انقدر تپل شدی... یا به ماه بشی میترکی  
 -مادر شوهرم خیلی بهم میرسه... امیر تک پسره .... واسه همین هول بودن بچه دار بشم  
 -مبارک باشه .... مامان کوچولو  
 -مستانه دعا کن دختر نشه.... اونها پسر میخوان  
 -انشالله هرچی خدا بخواد میشه.... میخوای اسمش رو چی بذاری؟ سهیل  
 از حرفی که از دهنم بیرون پریده بود جا خوردم.... چرا حماقت کردم و اسم سهیل رو آوردم  
 لرزش دست های شهره رو به وضوح میدیدم  
 -نه مستانه... سهیل تموم شد... خبر داری از ایران رفته  
 -رفته؟  
 -آره رفته آمریکا.... عموم جوش آورد وقتی فهمیدم... گفته هیچکس حق نداره اسم سهیل رو بیاره  
 -واسه چی اونجا؟  
 -میگن رفته درس بخونه  
 توی دلم گفتم شاید رفته تورو فراموش کنه  
 -تو برنامه ات چیه شهره؟  
 -برنامه؟ باید چیکار کنم؟! منتظرم بچه ام دنیا بیاد... همین  
 -یعنی نمیخوای درس بخونی؟  
 -درس؟! فکر میکنی وقتش رو دارم... هنوز هیچی نشده مامان ریز ریز داره سیسمونی میخره بعدشم بچه بیاد وقت  
 ندارم... هنر کنم کتابایی رو میخونم که امیر برام میخره  
 -برات چیا میخره؟  
 -دیده من کتاب زیاد دوست دارم واسم کتاب میخره  
 -کتابای سهیل رو چیکار کردی؟ ریختی دور؟

-دلم میخواست ولی نتونستم... نگهشون داشتم... مخصوصا کتابی که روز آخر داد... هر وقت نگام بهش می افته میفهمم کارم درست بوده... باید امیر رو انتخاب میکردم... خوشحالم آقام این لقمه رو واسم گرفت وگرنه تا آخر عمر بیچاره سهیل بودم

-نمیدونم والا ریش و قیچی دست خودته

دلم طاقت نمیآورد ازش نپرسم من و منی کردم و گفتم:

-همتون اومدین امروز؟

-الان نه... فقط من و امیر و مامانم اینا

-شریفه چی؟ داداشتم هست؟

-شریفه میاد... یوسف که اسمش رو نیار

-برای چی؟

-دیونه شده... چسبیده به مطبش... حتی سال تحویل هم نیومدم... بیمارستان مونده بود با اینکه شیفتش نبود... ریش هاش بلند شده، به خودش نمیرسه، هیچی نمیخوره

-چرا؟

-چه میدونم... خانم رحمتی یه حرفایی به مامان زد ولی مامان تو کتش نمیره

-چی گفته؟

-میگه یوسف با یه دختره بود... فکر کن یوسف ما با یه دختر دوست بشه... بچه نیست بگیم جوونی کرده... میدونم میخواد پیش مامان خرابش کنه

-اگه راست گفته باشه چی؟

-چی رو راست گفته باشه... برگشته گفته دختره هر روز زنگ میزده مطب با یوسف حرف میزده... روز آخر نمیدونه چی تحویل یوسف داده که به همه پریده گذاشته از مطب رفته بیرون

-یعنی انقدر دوستش داشته؟

-چه میدونم... لابد دیگه... میگم به مامان از زیر زبونش بکش بیرون دختر خویبه بریم بگیریم براش بلکه آدم بشه حرفی نزدم حرفهای شهره یه طوری بود که راه جوابم رو می بست

با صدای مهتاب شالم رو سرم کردم و با شهره رفتیم پایین

شوهر شهره به نظر پسر بدی نبود... قد بلند و محبوب به نظر میرسید. با اینکه از خانواده ثروتمندی بود ولی خاکی و خودمونی برخورد میکرد خصوصا تو رفتارش با علیرضا این کاملا مشخص بود. مشغول کمک به مامان شدم و وسایل پذیرایی رو حاضر کردم... چیزی به نهار نمونه بود. اصلا فرصت نشد تو بحث های مهتاب و مامان و صدیقه خانم شرکت کنم. شهره هم دنبال من راه افتاد و با هم میز رو چیدیم. مامان تنهایی سنگ تموم گذاشته بود. وقتی میز رو چیدیم همه رو صدا کردیم و تو یه محیط گرم نهار صرف شد. تمام توجهم به شهره و امیر بود... امیر خیلی معقول علاقه اش رو به شهره نشون میداد... بهش میرسید و هواشو داشت... بعد نهار مسعود کاغذهاشو آورد و به امیر نشون داد. علیرضا با افتخار خاصی به مسعود نگاه میکرد... امیر سر به سر مسعود میذاشت و باهاش شوخی میکرد...

با خانم ها توی قسمت پشتی سالن نشسته بودیم و آقایون هم اونطرف بودن... مسعود هم بین دو طرف در رفت و آمد بود و با شیرین کاری هاش دل همه رو از جمله امیر و پرویز خان رو به دست آورده بود.

شهره مشغول پوست کندن میوه بود .

-شهره.... مشخصه شوهرت عاشق بچه هاست ها

-آره تازه فهمیدی.... به سال نشده یکی گذاشته تو دامنم تو تازه میگی بچه دوست داره .. معلومه?!!

-فکر کنم خیلی دوستت داره نه؟

-آره... محبتش یه جوریه... اولاً خوشم نمیومد ازش ولی الان نه... راستی دانشگاه چطوره.... بهت خوش میگذره نه؟

-نه بابا... چرت تر از دبیرستان... همه اش درس... کلاساً مختلط یه اشتباه بکنی سوژه دست همه میشی

-شیطونی که نمیکنی؟

-میزنمتا... معلومه نه

مهتاب که ما رو گرم بحث دیده بود گفت: نگاهش کن انگار نه انگار چند وقت قهر بودن

شریفه هم ادامه داد: اینا گوشت همو بخورن استخونش رو قاب میگیرن... از اینا باید منو تو هم یاد بگیریم

من و شهره فقط می خندیدیم

صدیقه خانم که خیلی وقت بود ساکت نشسته بود گفت: شریفه پاشو یه زنگ بزن به اون بیمارستان کوفتی بین

یوسف نهار خورده

مامان با حال خاصی پرسید: مگه بچه است میگی پیرسه نهار خورده یا نه

-نمیدونی چقدر دلم ازش خونه که این حرف رو میزنی

-چی شده مگه؟

-چی میدونم... میگن یکی رو میخواستن دختره فالش گذاشته

-بهتر.... دختری که با یه پسر گرم بگیره به درد نمیخوره

-الانم که مثل دیوونه ها شده.... هرچی میگم دختر خوب دور و برت هست تو گوشش نمیره

مامان سری تکون داد و مهتاب گفت: شماها چیکار به حرف آقا یوسف دارین ، دختر خوب دیدین برین خواستگاری

شریفه گفت: مهتاب راست میگه... هوای دختره هم از سرش میپره... تا کی میخواد مجرد بمونه... تا الان بهونش

درس بود و تازه برگشته... الان چی میخواد دیگه

مهتابم حرف شریفه رو تایید میکرد

صدیقه خانم با حالت ناله گفت: کی رو بگیرم براش شما بگین من حرفی نداره... یوسفم داره آب میشه

شهره یک دفعه گفت: مستانه هنوز اون کتاب فرهنگ اسمت رو داری؟ میخوام ازش چند تا اسم در بیارم

از حرفش حرصم گرفت دوست داشتم تا آخر بحث باشم ولی نشد بلند شدم و با شهره به اتاقم رفتم

با اینکه اصلاً دلم نمیخواست ولی سعی کردم دلخوریم رو بروز ندم و در حین اینکه شهره توی جزوه هام سیر میکرد

از توی قفسه کتابام دنبال کتاب فرهنگ اسم میگشتم

-حالا انقدر هم جدی نگیر... کتاب بهونه بود

کتاب ها رو دسته ای بیرون میکشیدم و دوباره توی قفسه میذاشتم... اعصابم خرد شده بود

-چی بهونه بود؟

-فرهنگ اسم دیگه



با غضب بلند شدم و گفتم: منو کشیدی اینجا چیکار؟  
 -میخواستی بشینی از زیر و زیر دخترای محل بشنوی؟ وقتی میخوان دختر واسه یه پسر کاندید کنن از همه چی حرف میزنن... گفتم بیارمت بالا بلکه حالت به هم نخوره  
 -از چی بهم بخوره؟  
 -مستانه رفتی دانشگاه خنگ شدی؟ بی خیال همون کتاب رو بده  
 کتاب رو که بالاخره گیرش آورده بودم و به دستش دادم  
 -خب بریم قسمت پسرا  
 -آخه از کجا انقدر مطمئنی بچه ات پسره  
 -نگو دختر... دلم نمیخواد اولیش دختر باشه  
 -اولیش؟ مگه قراره چند تا باشه؟  
 -دوتا... امیر میگه دوتا بچه میخواد  
 -خب تو یه اسم دختر انتخاب کن یه پسر اینطوری وقتی دختر شد جا نمیخوری  
 -باشه تو هم نفوس دختر بزنی  
 -بگرد من برم پایین یه چیز بیارم بیکار نمونیم... زشت نیست شوهرت رو ول کردی اومدی بالا  
 -نه بابا... عادت داره بیچاره... زود بیای ها

\*\*\*

مامان بشقاب های میوه رو جمع کرد و گفت: چقدر این پسره آقااست... بر عکس شوهر خیر ندیده شریفه این یکی آقا در اومده

علیرضا لبخندی زد و با سرش حرفهای مامان رو تایید کرد ... همه در حال جمع کردن خونه بودیم...قرار بود باز هم مهمون بیاد... بی حوصله با فکری در گیر از اینکه نفهمیدم کی رو برای یوسف کاندید کردن مشغول کمک به مامان و علیرضا بودم... مهتاب به خاطر وضعیت مرخصی داشت و علیرضا جورش رو میکشید... مسعود هم که هی از در و دیوار وسیله جمع میکرد و اتاق ها رو به هم می ریخت... سرم تو لاک خودم و داشتم به دخترهایی فکر میکردم که امکان داشت برای یوسف کاندید بشن

یکی خواهر شوهر شهره بود، دختر خوبی به نظر میرسید و مامان ازش تعریف میکرد از من 4 سال بزرگتر بود و مثل من درس میخوند و یه گزینه ایده آل برای یوسف بود... دخترهای محل رو فاکتور گرفتم چون میدونستم صدیقه خانم اصلا به اون ها فکر هم نمیکنه چه برسه به کاندید کردن... کاش مثل شهره کسی رو داشتم که دوستم داشت ،اونجوری میتونستم راحت از این فکر و خیال ها در بیام و مثل شهره فراموش کنم هرچی که بوده رو...  
 خسته از اینکه داشتم همه چی رو توی ذهنم حلای می کردم آه بلندی کشیدم  
 علیرضا خنده ای کرد و گفت: نبینم غمتو...چی شده مستانه

-هیچی؟

-حسودیت شد؟

-به کی؟

-به من!.. خب شهره خانم دیگه

-واسه چی حسودی کنم

مهتاب خودش رو وارد بحث کرد و گفت: علیرضا ولش کن... این آدم نمیشه... چقدر گفتم بیا شوهرت بدیم برو

گوش نکردی... حالا هی درس بخون بینم کی موهات رنگ دندونات میشه

علیرضا با اخم نگاهش کرد ولی مهتاب بی توجه تر از این بود که بخواد بحثی که شروع شده بود رو تموم کنه:

-مگه بد میگم... آرزو به دلم موند یه بار به علی بگم بریم خونه خواهرم یا یه بچه دنبالم راه بیفته بگه خاله

حرفهای مهتاب تموم نمیشد... علیرضا که فهمید رنجیدم ولی حرفی نمیزنم زیر لب گفت: ببخش مستانه تقصیر من شد

جوابی نداشتم نگاه گرمی کردم و راه اتاقم رو پیش گرفتم

مامان با صدای بلند گفت: کجا....

-میرم درس بخونم.... واسه شام صدام نکنین سیرم

درس بهترین بهانه ای بود که میتونستم بیارم

عید بالاخره تموم شد... فقط تنها خوبی که داشت این بود دوباره دوستی من و شهره ادامه پیدا کرد... کلاسای دانشگاه با اینکه وقت گیر بود و خسته کننده ولی بهترین راه بود برای فراموش کردن یوسف... شنیده بودم چند جا برای خواستگاری رفته بودند ولی فایده ای نداشت و یوسف هر بار بهونه ای آورده بود... این حرفها از یک طرف شیرین بود از یک طرف عذاب دهنده... فکر اینکه یوسف انقدر دوستم داشت که جز من کسی رو نمیخواست و اینکه چرا من افسانه نبودم؟! چرا بهش دروغ گفتم

چند تا خواستگار هم داشتم که آقاچون نیومده ردشون کرده بود... دلم میخواست برای خودم باشم و میخواستم با علیرضا حرف بزنم تا آقاچون رو راضی کنه بعد درسم جایی کار کنم... حس مستقل بودن آرامش خاصی برام داشت...

\*\*

برخلاف میل خودم بخاطر آقاچون ترم تابستونی بر نداشتم... آقاچون میگفت خسته میشم و بهتره بذارم واسه بعد... مهتاب هم فارغ شد و فرزند دومش دختر شد... اسمش رو مهشید گذاشتن... مسعود از بعد تولد مهشید حسابی پکر شده بود... دوست داشت به جای دختر پسر میشد تا همبازی و شریک شیطنت هاش بشه... از اینکه می دید همه توجه ها به مهشید بیشتر حسادت میکرد... آقاچون درکش میکرد و سعی میکرد بیشتر از قبل براش وقت بذاره ولی مامان میگفت باید عادت کنه

من دوست نداشتم این حس رو به مسعود القا کنم و برای همین سعی میکردم جلوی چشم مسعود زیاد با مهشید بازی نکنم... مهشید هنوز کوچیک بود و نمیتونست همبازی مسعود باشه و مسعود که فکر میکرد با اومدن بچه جدید از تنهایی در میاد حالا حسابی دلخور بود

روزها میومدن و میرفتن... شهره دیگه سنگین شده بود و به سختی به مادرش سر میزد و گه گاهی تلفنی از حالش با خبر میشدم... فکر یوسف از ذهنم بیرون نمیرفت... مامان میگفت دست از لجبازی برداشته و مثل قبل شده... بد تر از همه این بود که حس میکردم به راحتی فراموشم کرده

فراموش شدن بدترین چیز بود

برای من که هنوز توی فکرم ، توی رویاهام با یوسف زندگی میکردم

\*\*

هوای گرم تیر ماه اذیتم میکرد... به نظرم زمستون بهتر بود ولی بالاخره باید تحملش میکردم... تنها شانسم این بود توی این هوا ترم تابستونی برداشته بودم و مجبور نبودم تو این گرما برم دانشگاه... یکی دوروزی بود رفتار مامان و آقاجون عجیب شده بود... خصوصا اینکه مهتاب هم بعد زایمانش خونه ما موندگار شده بود و انگار قصد رفتن

نداشت... پیچ پیچ ها و زمزمه هایی که با ورود من به جمع قطع میشد یا بحث رو عوض میکردن

مامان گفته بود برای شام مهمون داریم... تنها چیزی که اصلا حوصله اش رو نداشتم... دلم میخواست مثل همیشه

خودم رو توی چهار دیواری اتاقم حبس کنم... به اصرار مامان دوش گرفتم و با اینکه دلم میخواست کمکش کنم

ولی اجازه نداد... مسعود هم با دید خاصی نگاهم میکرد... خودم رو به مرتب کردن اتاقم و خشک کردن موهام

سرگرم کردم... بهم نگفتم مهمونمون کیه و منم اصراری به دونستنش نداشتم... فکر تحمل مهمون سخت بود و

دنبال بهانه ای بودم تا از زیر این برنامه در برم... ساعت از شش گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد... مهتاب

سریع به اتاقم اومد و منو با خودش به آشپزخونه برد... انقدر سریع رفتیم که بیشتر از تعجب کردن ترسیدم... سینی

چای و چادر سفید روی صندلی رو که دیدم همه چیز دستگیرم شده بود... خواستگار!!

اما اینکه چطور آقاجون اجازه داده بود برای من خواستگار بیاد سوال بر انگیز بود... خودش بهم گفته بود تا لیسانس

فکر خواستگار و شوهر رو از سرم بیرون کنم

-مستانه چایی رو بریز و تا صدات کردیم بیار

-مستانه الان نریزی ها... بذار 10 دقیقه دیگه بریز که سرد نشه

-مستانه هول نکنی بریزی رو پای داماد

-مستانه... قشنگ چادر تو سرت کنی ها

حرفهای پشت سر مهتاب بدتر عصیم میکرد... ساکت ایستاده بودم تا مهتاب همه چیز رو بهم دیکته کنه

با صدای علیرضا مهتاب چادرش رو روی سرش کشید و رفت... انقدر مهتاب هولم کرده بود که اصلا نپرسیدم کی

اومده... گرچه چندان هم مهم نبود... هنوز از شوک حرفهای مهتاب بیرون نیومده بودم که مامان اومد

-مهتاب بهت گفت..

-آره ولی اینا کین... مامان من جوابم منفیه از الان بگما

-یعنی چی منفیه... تا کی باید ور دل من بمونی

-مامان من شوهر نمیخواه مگه زوره

-آره... من آبرو دارم... حرف اضافه نزن... صدات کردیم چایی رو بیار... مستانه بچه بازی در بیاری اسمتو دیگه

نمیارم

-آخه واسه چی آقاجون گذاشت بیان

-انقدر سوال نکن... موهاتو درست کن بعدش بیا

اعصابم حساسی به هم ریخته بود... نمیخواستم با کسی روبرو بشم فقط دنبال بهانه بودم تا خواستگارم رو رد کنم

با صدای مامان سینی چایی رو به دست گرفتم و به سالن رفتم... با دیدن صدیقه خانم تعجب کردم... اینا برای چی اومده بودند... با چشم دنبال داماد میگشتم... با اشاره چشم و ابروی مامان سینی رو به سمت صدیقه خانم گرفتم - دستت درد نکنه عروس گلم

عروس!! صدیقه خانم برای چی بهم میگفت عروس

دنبال داماد بودم که چشمم به یوسف خورد... سر به زیر نشسته بود... با خودم فکر کردم این رو برای چی آوردن شهره بلند شد و صورتم رو بوسید و گفت: من که میگم مستانه خودیه واسه چی انقدر رسمی.... مستانه جان زن داداشم میشی

باورم نمیشد که برای یوسف به خواستگاری من اومده باشن

مات به آدم هایی نگاه میکردم که نگاهشون به من خریدارانه بود. سرم به دوران افتاده بود. یوسف رو پشت هاله ای از خاطرات می دیدم. صدایش و فریادهاش روز آخر جلوی چشمم زنده بودند. سرش پایین بود و به من که مات وجودش بودم نگاهی نمیکرد. نمیدونستم با هیجانم چطوری مقابله کنم. حس شیرینی توی جونم می جوشید. فکر اینجا رو نکرده بودم. شهره دستم رو کشید و من رو کنار خودش نشوند. هنوز محو حضور یوسف بودم که صدیقه خانم مجلس رو به دست گرفت و گفت:

-سالهای ساله که همدیگه رو میشناسیم مستانه با شهره من هیچ فرقی نداره... پسر منم یه عمر غلامی دختر شما رو میکنه... یوسف درس خونده است و میدونم دوست داره بچه هاش تحصیل کرده باشه

آقاجون گفت: مستانه منم توی پر قو بزرگ شده... نمیخواستم به این زودی ها شوهرش بدم و باید بگم یوسف رو مثل پسر خودم دوست دارم

یوسف بی توجه به بحث ها ساکت نشسته بود. من هم که تازه از شوک اتفاق های افتاده در اومده بودم به حرفهای بقیه گوش میکردم. وقتی به خودم اومدم که همراه یوسف روی تخت توی حیاط نشسته بودیم تا به قول بزرگترها حرف بزیم و بیشتر آشنا بشیم. یوسف نفس عمیقی کشید و گفت: من به خواست خودم اینجا نیستم و میدونم که شما ها به خواست خودتون نیومدین... میدونم که میخواین درس بخونین... اگر از ترس بقیه میخواین جواب مثبت بدین بهتره ندین... بهتره بدوین من کس دیگه ای رو دوست دارم کسی که...

دوباره یه نفس عمیق کشید... حرفهاشو زده بود حالا نوبت من بود با دستم چادرم رو مرتب کردم و تا خواستم حرف بزنم حرفهای یوسف توی روز آخر توی گوشم پیچید. بخار من، من رو رد میکرد دلم گرفته بود... بعضی توی گلویم بود... گفتم:

-من از ترس هیچ کس جواب منفی یا مثبت نمیدم... برخلاف شما من ساکت نمی شینم بقیه برام تصمیم بگیرن کارهامو خودم میکنم... من با عقل و شعورم شما رو رد یا انتخاب میکنم

فکر کنم یوسف از حرفهای من جا خورد... تغییر چهره اش رو به وضوح می دیدم.

-مستانه خانم... بهتره بدوین اگه با من زندگی کنید من اون شاهزاده سوار بر اسب رویاهاتون نیستم... من کس دیگه ای رو دوست دارم

وقتی در مورد افسانه حرف میزد بغض و غم خاصی توی صورتش جا میگرفت چند دقیقه ای به سکوت گذشت... یوسفی که جلوی من نشسته بود با یوسفی که از پشت تلفن می شناختم زمین تا آسمون فرق داشت. دلم میخواست برایش افسانه بودم تا مثل قبل باهام برخورد میکرد نه مثل یه سربار یا یه آدم مزاحم

- میتونم رو جواب منفی شما حساب کنم؟ هر بهانه ای خواستین بیارین  
 - شما که انقدر خوب دستور میدین چرا انقدر راحت میذارین بقیه براتون تصمیم بگیرن.. خب میرفتین با کسی که دوست داشتن عروسی میکردین  
 - فکر کردین به میل خودم نرفتم یا بقیه نداشتن  
 بعد تن صداش کم شد و گفت: خودش نخواست  
 حق داشت خودم یوسف رو پس زده بودم... عجب خواستگاری شده بود... خودم رقیب خودم بودم  
 - نمیتونم قولی بهتر بدم.. هیچ بهانه ای برای رد کردن شما ندارم  
 با صدای شهره حرفمون نصفه کاره موند  
 - بسه دیگه... بقیه اش باشه واسه بعد  
 یوسف دستی توی موهاش کشید و گفت: ببخشید و به داخل برگشت  
 -خوشت اومد ازش؟  
 نگاهم هنوز به مسیر رفتن یوسف بود  
 چی؟  
 -یوسف رو دوست داری؟  
 باید فکر کنم  
 -فکر چی؟ خره میشی زن داداشم... بین من با این وضع اومدم اینجا

\*\*

بعد رفتن خواستگارا توی اتاق وا رفتم... توی سرم پر از فکر هایی بود که ناخواسته به وجود میومدن و با یه علامت سوال بزرگ محو میشدن... فکرهایی که ازشون میترسیدم و از بعضی از اونها شاد میشدم  
 روی همون تختی نشستم که ساعتی پیش با یوسف روش نشسته بودیم. آقاجون یک هفته وقت گرفته بود تا جواب بده و جواب نهایی رو به خودم واگذار کرده بود  
 باد خنکی که میومد از التهاب درونم کم میکرد  
 -داری بهش فکر میکنی؟  
 با شنیدن صدای علیرضا برگشتم  
 -نمیدونم به چی فکر میکنم  
 -وقتی بیاد رقیب خوبی برای من میشه  
 و لبخندی زد

-از حرفهای مهتاب میترسی... از چشم و هم چشمی  
 -مهتاب و حرفهای ترس نداره... من واسه تو میترسم و نگران آینده تو ام... میدونم داشتن اسم همسر دکتر وسوسه کننده است ولی این پسر تو اروپا زندگی کرده ، شاید بعد ها چیزهایی ازت بخواد که باب میل نباشه من حسادت نمیکنم تو مثل خواهرم میمونی برام ارزش داری یوسف مثل من دوست مسعود خدایامرزه و الان همون دوست خواستگاره

یوسف برادر شهره است برادر کسی که مثل مهتاب که نه میدونم بیشتر از اون دوستش داری... ولی مستانه اینم بدون یوسف آخرین مردی نیست که قراره توی زندگیت ببینی... میدونم مهتاب و مادرت اذیتت میکنن و تورو تحت فشار گذاشتن تا ازدواج کنی ولی بدون بگی نه آقاجون حمایتت میکنه و این نه گفتن هیچ خدشه ای به این دوستی به این رابطه بین دوتا خانواده وارد نمیکنه

بعد تنهام گذاشت ... حرفهش آروم میکرد اگر که فقط مستانه بودم ... اگر فقط یوسف برادر شهره بود ولی نه وقتی که 8 ماه بند بند وجودم گرفتارش شده بود حس خفگی داشتم چیزی که میخواستم شده بود ولی نه اون صورتی که دوست داشتم

سرم رو بلند کردم و به سیاهی شب خیره شدم نمیدونستم اگر جواب رد بدم سالهای عمرم بدون یوسف چطور میگذره چطور میتونم خودم رو بخشیم که تا به قدمی یوسف بودم و نخواستم... من الان افسانه نیستم ... من فقط مستانه بودم، مستانه کشمیری حالا که یوسف قرار بود بقیه عمرش رو با مستانه باشه چرا باید این شانس رو از خودم میگرفتم

از طرفی فکر جواب مثبت دادن اذیتم میکرد یوسف من رو نمیخواست و هیچ تضمینی وجود نداشت یوسف مستانه رو بپذیره و افسانه رو فراموش کنه

یه ترس تلخ و گزنده... وسوسه ای که رهایم نمیکرد... مثل دست و پا زدن توی یه باتلاق که هرچی بیشتر تقلا میکردم بیشتر فرو میرفتم

یه علاقه عمیق که وجودم رو به آتیش کشیده بود ولی میترسیدم از چیزی که میتونست پیش بیاد... خسته بودم، دلم میخواست زمان به عقب بر میگشت و هیچ وقت پای یوسف به زندگی من باز نمیشد

بدون اینکه شام بخورم به اتاقم رفتم... خودم رو حبس کردم و سعی کردم یه دلیل منطقی برای خودم پیدا کنم تا بتونم هم خودم و هم خانواده رو مجاب کنم که یوسف رو نمیخوام... هر بار که توضیحی پیدا میکردم و سعی در منطقی جلوه دادنش داشتم نگاهم به تلفن میخورد و دست و دلم میلرزید... حرفهای علیرضا بدتر گذاخته ام کرده بود و آرزوی داشتن یوسف رو برام بزرگتر کرده بود

\*\*شش روز گذشت.. تو این شش روز به لطف آقاجون هیچ کس حرفی نزد و گذاشتن تا خودم فکر کنم و تصمیم بگیرم. ساعت از 5 گذشته بود.. هوا هنوز تاریک نشده بود تصمیمم رو گرفته بودم و نمیدونستم واکنش بقیه نسبت به حرفی که میخواستم بزنم چه... ولی مهم این بود خودم تصمیم گرفته بودم... بلند شدم و به طبقه پایین رفتم آقاجون و علیرضا مشغول حرف بودند... مهتاب تازه مهشید رو خوابانده بود و مامان هم لباس های شسته شده مهشید رو تا میزد... مسعود اولین نفری بود که متوجه من شد

-III خاله اومدی

با صدای مسعود همه سرها به طرفم برگشت... با صدای خفه شده ای گفتم:

-آقا جون میشه باهاتون حرف بزنم؟

آقاجون لیوان چایی اش رو روی میز گذاشت و گفت: بگو دخترم

-راستش من خیلی فکر کردم... به همه چی... میدونم تصمیم عاقلانه است... من میخوام بگم که...

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: اگه شما اجازه بدین من حرفی ندارم

صدای خنده و خوشحالی مهتاب و مامان مهشید رو بیدار کرد. علیرضا با نگرانی خاصی نگاهم میکرد نمودنم به چی فکر میکرد. ولی تنها چیزی که توی اون لحظه برام ارزش داشت از دست ندادن یوسف بود. اگر من مستانه بودم، مستانه ای که از پشت چند تا سیم و به اسم افسانه یوسف رو دلبسته کرده بود قطعا توی زندگی میتونستم دلش رو به دست بیارم

آقاجون بغلم کرد و پیشانیم رو بوسید و گفت: مبارک باشه دخترم

تبریک ها برام مهم نبود، مهم داشتن یوسف بود... التیام بی قراری من... قرار بود فردا صدیقه خانم برای گرفتن جواب بیاید و من موافقم رو بر خلاف خواسته یوسف اعلام کرده بودم

\*\*

دوباره همه جمع شدند... قرار ها باید گذاشته میشد به اصرار مامان تونیک و شلوار سفیدی پوشیده بودم که با شال شیرینی رنگم خودم رو مثل تازه عروس ها درست کرده بودم یوسف توی کت و شلوار طوسی رنگی که تنش بود بی نظیر شده بود... عصبی به نظر میرسید ولی هیچ کس به استرس داماد توجهی نداشت من تمام محاسبات یوسف رو به هم ریخته بودم و حالا یوسف وارد بازی احمقانه من شده بود

مهریه ام یک جلد کلام ا... محید آینه و شمعدان و یک سفر حج قرار داده شد. آقاجون اعتقاد داشت مهریه هیچ تضمینی برای خوشبختی کسی نیست. قرار عقد و عروسی هم برای عید قربان که یک ماه دیگه بود گذاشتند... یک ماه... 30 روز... فقط 30 روز دیگه مانده بود تا همسر یوسف بشم

\*\*

در رو که بستم تازه متوجه شدم من و یوسف تنها شدیم... تازه فهمیدم اینجا دیگه خونه پدریم نیست تازه فهمیدم رویای افسانه بودن تموم شده

یوسف گره کراواتش رو شل کرد و گفت: خیالت راحت شد

از لحنش رنجیدم ولی حرفی نزد

-بهت گفته بودم با من به آرزوهات نمیرسی

و به اتاق خواب رفت و در رو کوید. نگاهم به لباس سفیدی بود که روی تنم خود نمایی میکرد فقط اون بود که باور داشت من یه تازه عروسم... یوسف هیچ علاقه ای به داشتن من، مستانه نداشت کاش میشد افسانه باشم تا یوسف با آغوش باز پذیرایم میشد

به اتاق خواب رفتم. یوسف با کت و شلوار روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم چشاشو بست و گفت: میخوام بخوابم نگاهم به دستمال های سفید روی میز کنار تخت افتاد. با چه امیدی انتظار یه شب وصال رو میکشیدن یوسف از همین الان موضع خودش رو مشخص کرده بود. از کشوی دراور لباس های راحتی رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

خجالت می کشیدم حتی جلوی چشمان بسته اش لباسمو عوض کنم

یوسف انتخاب خودم بود با چه خیال خامی وارد زندگیش شدم. تو دوران نامزدی سعی میکردم باهاش تلفنی حرف نزدم. وقتی هخم که جلوی اجبار خانواده قرار گرفتم تا برای شام دعوتش کنم از تلفن طبقه پایین استفاده کردم در حالیکه سعی میکردم لحن و حالت حرفهام شاد باشه و لحنم با افسانه فرق داشته باشه... دستمالی هم روی دهنی گوشی گذاشتم تا.....

یوسف فقط صدای من رو از پشت تلفن خراب اتاق خودم شنیده بود ، تلفنی که حتی کسایی که صدامو میشناختن توی تشخیص صدای من دچار اشتباه میشدن

لباسمو عوض کردم و لباس عروس رو روی مبل انداختم

لباسمو عوض کردم و لباس عروس رو روی مبل انداختم

سرم رو پایین انداختم و به اتاق خواب رفتم... یوسف هنوز روی تخت بود با روشن شدن چراغ گفت: خاموش کن مطیعانه گوش کردم و به طرف تخت رفتم... روش نشستم و به آرامی دراز کشیدم... بادکولر تشک رو خنک کرده بود از برخورد تن داغم با تشک سرد مور مورم شد. یوسف بلند شد و گفت:

-باشه همین جا بخواب... من میرم بیرون... فقط راه نیفتی دنبال من

از روی تخت بالش رو برداشتم و رفتم. سرم رو زیر پتو کردم و برای بخت نابود شده خودم اشک ریختم... اصلا خوابم نمیبرد. بلند شدم و نگاهم رو به ساعت دوختم... از 5 گذشته بود... چیزی به قضا شدن نمازم نمونده بود... نمیدونستم باید یوسف رو برای نماز بیدار کنم یا نه... با برخوردی که الان می دیدم نمیدونستم اصلا نماز خون هست یا نه... با اینکه نخواهیدم بودم احساس خستگی نمیکردم بیشتر سرخورده بودم تا خسته!

از اتاق بیرون رفتم... یوسف کتتش رو در آورده بود و روی زمین خوابیده بود از حالتی که به خودش گرفته بود فهمیدم سردش شده. به اتاق برگشتم و پتوی نازکی رو رویش کشیدم. ناخواسته دستم رو به طرف موهایش برده. از توی صورتش موهایش رو کنار زدم. پیشانیش سرد بود. کاش توانایی اش رو داشتم تا حقیقت رو بهش بگم وضو گرفتم و نماز خوندم. از خدا میخواستم تا کمکم کنه... تا بتونم با برخورد های یوسف کنار بیام... بعد از نماز سجاده ام رو جمع کردم. یوسف هنوز خواب بود نمیدونستم به سوالات مامان و بقیه در مورد شب اول عروسیم و ... چه جوابی بدم... دلم نمیخواست بدونن به یوسف تحمیل شدم... زیر کتری رو روشن کردم میدونستم مامان 9 نشده اینجاست باید حداقل ظاهر ماجرا رو حفظ میکردم

-یوسف... یوسف

چشاشو باز کرد. با دیدنم اخمی کرد و گفت: ساعت چنده؟

-از 6 گذشته

-واسه چی انقدر زود بیدارم کردی؟

-باید حرف بزیم

-ترسیدی فرار کنم؟

-نه... ترسیدم بقیه بیان... مثلا الان همه میان برای پاتختی... من چیکار کنم....

-هیچی بشین پیش بقیه جشن بگیر

چی رو؟

-بدبخت کردن من رو

رویم نمیشد حرفی که باید رو بزوم... نمیدونستم از کجاش شروع کنم

انگار فکرم رو خوند که گفت: بهت گفته بودم من شاهزاده ات نمیشم... زندگی با کسی که دلش جای دیگه است سخت تر از اینی که تو تصور کردی... اگر دیدی اودم خواستگاریت واسه این نبود بقیه برام تصمیم میگیرن.. چون به هر دری زدم تا پیداش کنم نشد... هرچی دانشگاه بود که توش رشته اونو درس میدادن گشتم نبود... چون خواهر



مسعودی لی لی به لالات میذارم ولی بهتره بدونی نمیخوام به معنی واقعی کلمه شوهرت باشم... تو برام مثل یه بچه تخس میمونی تحملت از چیزی که فکرشو میکنی سخت تره و باید بگم فکر دل بسته کردن یا پاییند کردن من رو از سرت بیرون کن... برای اون چیزی که باید دیشب اتفاق می افتاد آمادگی ندارم و هر وقت تونستم اقدام می کنم... ولی نگران نباش انقدر ها هم پست نیستم مشکلات رو برطرف میکنم

بعد منتظر حرفی از من نشد و بلند شد... به طرف دستشویی که رفت مکثی کرد و گفت:

- برای پتو ممنون... ولی بهتره دیگه تکرار نکنی... اینها روی من تاثیر نداره

چند دقیقه بعد از دستشویی بیرون اومد. به اتاق خواب رفت و چند لحظه بعد صدام کرد. به اتاق رفتم روی تخت نشسته بود و انگشت سبابه اش رو بین بقیه انگشت هاش گرفته بود و داشت توی کشو دنبال چیزی میگشت.

- برشون دار... الان همه فکر میکنن دیگه دختر بچه نیستی

دستمال های خونی روی میز رو برداشتم و نگاهم به مسیر خونی بود که از بین انگشت هاش بیرون زده بود

یوسف چه بازی رو با من شروع کرده بود. دستمال ها رو توی صورتش پرت کردم و گفتم: ممنون پس 9 ماه دیگه براشون بگو یه بچه هم بیارن

- کی گفته تو قراره همین دیشب حامله بشی؟

ساکت شدم حق داشت ، آیه نازل نشده بود من هم مثل شهره تو همون سال اول بچه دار بشم.

- میتونی ادامه درست رو بهونه کنی

- چرا با من اینجوری میکنی؟

- چه طوری؟ گفتم که دوست ندارم ازدواج کنم... نمیدونم دو دوتای تو به کدوم چهار رسید که حاضر شدی با من ازدواج کنی

- باید چیکار میکردم؟ وقتی اومدی خواستگاری باید فکر اینجاشم میکردی

- آفرین خوشم میاد زبون داری حرف بزنی

رد خون از مچ دستش رد شد و روی آستین پیراهن سفیدش ریخت... ناخواسته مشتی دستمال کاغذی برداشتم و گفتم: با خودت چیکار کردی؟

حرفی نزد آروم انگشت هاشو باز کرد و دستمال ها رو دور زخم دستش گذاشتم... نمیدونستم تفسیر درست کارهاش چیه و باید چه برخوردی بکنم چند لحظه بعد بلند شد و به حمام رفت. تا دوش گرفتن یوسف تخت رو مرتب کردم و لباس ها رو از روی مبل جمع کردم. با شنیدن صدای یوسف با حوله به طرف در حمام رفتم اندی لای در رو باز کرد و گفت: ممنون

حوله رو گرفت و در رو بست. به آشپزخانه برگشتم تا چایی دم کنم... شاید اعصاب به هم ریخته ام رو تسکین میداد... چایی دم کشید و یک لیوان برای خودم ریختم... محو قرمزی چایی بودم که یوسف در حالیکه حوله تنش بود و موهای خیسش رو با دست تکون میداد از اتاق بیرون اومد

- جلوی باد نمون... سرما میخوری

- ممنون... سرت به کار خودت باشه... بهتره به من کارهام توجه نکنی

- چرا یه کار میکنی ازت متنفر شم؟

-جدا؟ داری متنفر میشی.... خوبه... من که گفتم مرد آرزوهات نمیشم

با صدای بلندی گفتم: ازت متنفرم

حرفم رو زدم و به اتاق خواب رفتم و در رو محکم بستم... دلم نمیخواست مقابلش ضعف نشون بدم... کارهایی میکردم که از شخصیت افسانه بعید بود و همین کارها باعث تنفر عمیق یوسف میشد.

مثل خودم نبودم... مثل افسانه... دیگه حجب حیایی نمونده بود... تو این یک ماه نامزدی بارها با هم بحث کرده بودیم. بالش رو توی بغلم گرفتم و گریه کردم... فقط اشک ریختم... حس سرکوب شده ای توی قلبم بود و دلم میخواست حرف دلم رو میزدم ولی یه ترس نمیداشت... ترس از آبروم!!

کار من از نظر خانواده یه شیطنت ساده نبود که به راحتی بشه ازش گذشت... بلند شدم و صورتم رو شستم... دوست نداشتم با چشمای خیس اشک جلوی بقیه ظاهر بشم

توی دستشویی بودم که صدای زنگ در بلند شد... توجهی نکردم و مشت هامو پر از آب سرد میکردم و به صورتم می پاشیدم... یوسف در رو باز کرد... صدای خنده و کل کشیدن بقیه میومد... شهره و شریفه و صدیقه خانم با مامان و مهتاب اومده بودند... از دستشویی بیرون اومدم... نگاه همشون به من خیره شد... انگار دنبال تغییر بزرگی توی من بودن... شهره که دوقلو باردار بود به سختی به ستم اومد و گفت: تبریک میگم مستانه جان... حالا دیگه خانم شدی

بغضی که از دیشب توی گلوم بود دوباره سر باز کرد... همه جا خوردن حتی یوسف... بی پروا اشک می ریختم...

صدیقه خانم با نگاه پرسشگری به یوسف گفت: بینم کاریش کردی؟

-نه مادر من.... نمیدونم چشمه

شریفه خندید و گفت: ای بابا... چرا هول برتون داشته من و مهتاب هم فردای عروسی گریه میکردیم و دلمون خونه بابامون رو میخواست... فقط این شهره ور پریده شنگول بود

از حرف شریفه شهره سرخ شد و بقیه خندیدن... حتی من که داغون شده بودم

\*\*

مراسم پاتختی هم گذشت... خیلی زود دانشگاه من شروع شد و این پاگشا کردن ها هم به آخر رسید... یوسف هنوز جدا از من میخوابید... چیزی که آزارم میداد این بود که همه تصورات من و باورهای من از یوسف اشتباه از آب در اومده بود.

خودم به تنهایی همه کارهای دانشگاه رو کردم... یوسف سه شب توی هفته رو توی بیمارستان شیفت بود... و بهم

گفته بود اگه دوست دارم میتونم برم خونه پدرم... دلم نمیخواست، تنها بودن توی خونه بهتر بود... بقیه شب هایی

هم که بود با شب های قبلش هیچ فرقی نداشت... روزها پشت سر هم میومدن و میرفتن... من و یوسف به ظاهر زن و شوهر بودیم در اصل دوتا همخونه بیشتر نبودیم...

مثل همیشه یوسف سه شنبه ها خونه بود... تازه از مطب برگشته بود و داشت سرش رو با تلویزیون گرم میکرد...

بهم گفته بود سیره و میلی به شام نداره... زیر گاز رو خاموش کردم و با جزوه هام پشت سرش روی زمین نشستم و

سعی داشتم خودم رو برای امتحان پس فردا حاضر کنم... بچه های دانشگاه وقتی فهمیدن شوهرم پزشکیه کلی به

حالم غبطه خوردن ولی خبر نداشتن این شوهر من با همه شوهرها فرق داره... حوصله درس نداشتم از وقتی که

ازدواج کرده بودم دست و دلم به درس نمیرفت... با صدای زنگ تلفن از خلسه خودم بیرون اومدم... یوسف بی تفاوت به تلویزیون زل زده بود...  
سلانه سلانه به طرف تلفن رفتم  
-بله؟

-مستانه... مادر... به یوسف بگو خودشو برسونه بیمارستان... همونی که خودش کار میکنه... شهره داره درد میکشه  
انگار وقتشه... بگو بیاد  
از حرف زدن صدیقه خانم هول شدم  
-باشه الان چشم

بعد گوشی رو بین زمین و هوا معلق نگه داشتم و گفتم: یوسف پاشو بریم بیمارستان... شهره حالش خوب نیست  
انگار وقتشه به دنیا بیان

یوسف که آرامشش رو با تند تند حرف زدن من از دست داد سریع بلند شد و لباسش رو عوض کرد  
چادرم رو از روی چوب لباسی برداشتم که گفتم: تو کجا؟  
-میخوام پیام...

-نمیخواد... بشین درستو بخون... آپولو که هوا نمیکنیم... بیای دست و پا گیر میشی... مگه نگفتی امتحان داری  
بشین درستو بخون... خبری شد بهت زنگ میزنم... کارمون تموم شد میام دنبالت بیرمت پیش شهره  
با اینکه دلم میخواست برم ولی از اینکه فکر امتحان پس فردای من بود حس کردم خون توی رگ هام داغ شد...  
حس شیرینی توی جونم جون گرفت... چادرم رو روی مبل انداختم و رفتنش رو نگاه کردم... به حال خاصی داشت  
وقتی رفت انگار شده بود همون یوسف پشت تلفن... من بی توجه به حال شهره توی رویاهای خودم دست و پا  
میزدم...

چند ساعتی گذشت... با اینکه سعی میکردم تمام حواسم رو به درسم بدم ولی چهره یوسف و نگرانی حال شهره  
نمیداشت... صدای زنگ در من رو از جام پروند... نصفه شب بود... یوسف که کلید داشت پس کی میتونست باشه  
بلند شدم و در رو باز کردم... مهتاب و مسعود بودن

-سلام میذارای بیایم تو

-سلام اینجا چیکار میکنید؟

-چیکار میکنم؟؟... یوسف زنگ زد به علی گفت مستانه تنهاست برین اونجا من تو بیمارستان کار دارم... علی ما رو  
رسوند رفت... گفت خودتون باشین تا مستانه معذب نباشه

نمیدونستم با این هیجانات امشب چیکار کنم... اینکه یوسف نگران من بود برام جالب بود... خیلی شب ها میشد تا  
صبح تنها بودم ولی کار امشبش رو نمیتونستم باور کنم

مهتاب مهشید رو روی تخت ما توی اتاق گذاشت و گفت: بیا ببینم... از زندگیت راضی هستی؟

-آره مهتاب... چرا راضی نباشم

-مستانه خر نشی بچه دار بشی ها... فعلا زوده... بذار مهشید و بچه های شهره از آب و گل در بیان بعد... تو که  
درس داری مامان و صدیقه خانم هم از پس اون دوتا بر بیان هنر کردن منم که می بینی... رو هیچ کس حساب نکنی  
ها

چه دل خوشی خواهر من داشت ... من هنوز جسمم دست نخورده بود و اون حرص بچه نیومده رو میخورد... مسعود روی کانپه خوابش برد... پتویی روش کشیدم و گفتم: نگران نباش... فعلا به بچه فکر نمیکنم...  
 -اذیت نمیشی بعضی شبها میره بیمارستان  
 -نه... مشکلی ندارم... راستی مسعود اذیتت نمیکنه... با مهشید کنار اومد؟  
 -آره... باورش شده هردوشون رو به به اندازه دوست داریم دیگه بهونه نمیگیره...  
 با به دسته گل وارد اتاق شهره شدم... توی لباس صورتی بیمارستان با مزه شده بود... صورتش خندون بود... نگاهم به دوتا تخت نوزاد کنارش افتاد...  
 -مستانه به دختر به پسر... خدا رو شکر به حرفت گوش کردم دوتا اسم انتخاب کردم  
 دخترش خواب بود ولی پسرش بیدار بود و دست و پا میزد  
 -حالا چی میذارین اسماشونو  
 -اسم پسر رو میذاریم... سعید و اسم دخترم رو... سهیلا  
 توی عمق نگاهش چیزی بود که من رو میترسوند... سهیلا... سهیل... پس هنوز به یادش بود... حرفی نزدم و تبریک گفتم... دلم نمیخواست به چیزی جز دوتا فرشته که جلو روم بودن فکر کنم...  
 -راستی با یوسف خوشبختی... تونسته اون دختره رو فراموش کنه  
 -نمیدونم شهره... زمان همه چی رو حل میکنه  
 -مستانه بهش وقت بده... یوسف پسر چشم و گوش بسته نبود، تو فرنگ کلی دختر رنگ و رنگ دیده ولی نمیدونم اون عفریته چیکارش کرد هوایی شد... یوسف اینی نیست که تو الان داری می بینی... دختره پاک دیونه اش کرده...  
 -شهره نیومدم این ها رو بشنوم  
 -چی بگم والا... تو دوست صمیمی من هستی و اون برادرمه... از اینکه هردوتون دارین آب میشین عذاب میکشم...  
 خدا بیچاره کنه اون دختری که یوسف رو هوایی کرد  
 نمیتونستم بگم نفرین نکن... اون دختر به قدر کافی بیچاره شده... با اومدن بقیه حرفهامون نصفه کاره موند... انقدر شوق اومدن دوتا بچه ها یوسف رو عوض کرده بود که حد نداشت... سر سمیه یوسف ایران نبود ولی در مورد سعید و سهیلا به حس دیگه ای داشت... سمیه هم اوایل با یوسف غریبی میکرد و بعد به مدت با یوسف کنار اومد... با چنان عشقی بچه ها رو بغل میکرد که انگار سالهاست حسرت داشتن بچه رو داره... برای من مهم نبود اگر یوسف همین الان هم از من بچه میخواست قید همه چی رو میزدم تا برای داشتن یوسف همه کار بکنم بچه که سهل بود...  
 -مستانه جون انشالله کی نوبت شما میشه  
 حرف شریفه رو نشنیده گرفتم و فقط به زدن لبخند اکتفا کردم... نمیدونستن هنوز برادرشون باورش نشده ازدواج کرده و مثل به پسر بچه رفتار میکنه... وقت ملاقات که تموم شد با یوسف راهی شدم بریم خونه... توی ماشین سرم رو به شیشه تکیه دادم و به خودمون فکر میکردم  
 -بهش حسودیت شد؟  
 -به کی؟  
 -شهره  
 -برای چی؟

-تو هم بچه میخوای؟  
 -فکر میکنی الان وقت بچه دار شدن ماست؟  
 -نمیدونم فقط سوال بود سخته جواب نده  
 -من وقتش رو ندارم... دانشگاه من چی میشه  
 -یه سال نرو  
 -مگه فقط به اینه... دنیا بیاد دردرسش بیشتر هم میشه  
 -من داره سنم میره بالا  
 سنم میره بالا... حرفهای روز آخرش... نمیدونم چرا برای به کرسی نشوندن حرفهای موضوع سنش رو مطرح  
 میکرد  
 -خب من سنم پایینه  
 -تقصیر من نیست تو بچه ای... باید بچه دار شیم... فکر نکن چون دوستت ندارم قراره از وظایفت بگذرم...  
 -کی حرف از وظیفه میزنه... شما اول وظایف خودتو یادبگیر بقیه اش پیش کشت...  
 چشاشو ریز کرد و گفت: دلت میخواد بیرمت ماه عسل  
 -هیچی نمیخوام  
 -باشه خودت خواستی  
 سرعت رو بیشتر کرد... ترسیده بودم... نمیدونستم باید چیکار کنم... نمیخواستم نشون بدم از سرعت زیاد  
 میترسم..  
 وقتی رسیدیم خونه خیالم راحت شد... چادرم رو در آوردم و برای گرم کردن نهار به آشپزخانه رفتم...  
 -مستانه... شلوار من کو  
 -کدومش  
 -همون سورمه ای که تو خونه می پوشم  
 -کثیف بود انداختم تو رخت چرک ها  
 -چرا اجازه نگرفتی  
 -نمیدونستم واسه انجام وظایفم باید اجازه بگیرم  
 روی کلمه وظایف تاکید خاصی کردم... حرفی نزد و به اتاق خواب رفت... قابلمه ها رو روی گاز گذاشتم و زیرشون  
 رو روشن کردم... تا گرم شدن نهار وقت داشتم سالاد درست کنم...  
 بعد از نهار که دیگه عصرونه شده بود بلند شد و گفت: من میرم مطب بعدشم بیمارستان کاری نداری؟  
 -نه... شام بدم بیری؟  
 -نمیخواد فکر نکنم میلی به شام داشته باشم...میخوای بگو بیرمت خونه بابات  
 -نه نمیروم... مسعود اونجاست برم نمیداره درس بخونم  
 -میگم چرا تو نمیری ولی مهتاب خانم یه سره اونجاست...  
 -نمیدونم از خودش پرس  
 -باشه دیدمش می پرسم... من رفتم

وقتی رفت دفترمو رو گوشه ای پرت کردم و به حرفهایی که امروز توی ماشین میزد فکر کردم.... اصلا نمیشد یوسف رو برای حتی ثانیه بعد پیش بینی کرد.... بی خیال درس شدم و تلویزیون رو روشن کردم.... با اینکه برنامه خاصی نداشت ولی از هیچی بهتر بود....

\*\*

شب یلدا رسید... مامان دو سه روزی بود زنگ میزد تا برای شب یلدا بریم اونجا... از وقتی من و یوسف عروسی کرده بودیم دیگه شبی نبود که یا صدیقه خانم خونه ما نباشه یا مامان و آقاجون اونجا نباشن.... نمیدونستم یوسف میخواد چیکار کنه ... میترسیدم قول بدم و یوسف برخورد بدی باهام داشته باشه... منتظر بودم از مطب برگردم تا بدونم برنامه اش چیه....

دستمال دستم بود و اتاق رو تمیز میکردم.... صدای کلید و بعدش در باز شد... یوسف بدون اینکه نگاهم بکنه سلامی کرد و به اتاق خواب رفت....

پشت سرش به سمت اتاق خواب رفتم همین که در رو باز کردم گفت:

-کجا... دارم لباس عوض میکنم

-یعنی ازم خجالت میکشی؟

-تو فکر کن میکشم... چیکار داری؟

-مامان اینا واسه شب یلدا دعوتمون کردن چی بگم

-چی میخوای بگی

-نمیدونم.... بگم میایم یا نه

در رو باز کرد و گفت: بگو میایم ولی زیاد نمی مونیم

-قراره نمونیم پس چه رفتی

-من کار دارم اون شب... ولی میریم که دلخور نشن

-باشه... پس میگم میایم

بلند شدم و به مامان زنگ زدم... وقتی گفتم میایم خیلی خوشحال شد میدونستم غرق در لذت میشد من رو کنار یوسف می دید....

شب یلدا لباس ساده ای پوشیدم و با یوسف به خونه آقاجون رفتیم... خیلی وقت بود تو جمع صمیمانه ای نبودم...

شهره که تازه فارغ شده بود حسابی شیطنت میکرد... دیگه مثل قبل نبود و همه از پشت پرده ادب با هم برخورد

نمیکردن.... رابطه ها گرم تر بود انگار همه تازه شده بودن... مسعود هم با سمیه بازی میکرد و کلی خوشحال بود که

کسی رو هم سن و سال خودش داره....

آقاجون برای همه فال گرفت

یوسف خیلی مردونه و مهربون برخورد میکرد و طوری با من حرف میزد انگار نه انگار مشکلی هست... هرچند توی

نگاه شهره و علیرضا نگرانی بود ولی نمیخواستم بهش توجهی بکنم.... تازه ساعت 10 شده بود که یوسف با اشاره

به من گفت بریم

مامان ناراحت شد و گفت: کجا تازه سر شبه... میخواین کجا برین؟

-ببخشید مادر من کار دارم خونه... نمیخواستم اینجوری بشه ولی خب ببخشید  
صدیقه خانم گفت: تو برو بذار مستانه بمونه... فردا آقات میارتش  
حرفی نزدم و ملتسمانه نگاهش کردم  
-نه مامان جان... بذار بریم دیگه... ماشاله انقدر شلوغ هست ما به چشم نیایم  
علیرضا اومد توی حرف و گفت: چیکارشون دارین... تازه عروسی کردن شاید میخوان تنها باشن  
مهتاب حق به جانب گفت: والا از اولش همش تنها بودن  
بالاخره جمع رضایت داد و با یوسف از همگی خداحافظی کردیم... تمام مدت مسیر برگشت به خونه ساکت بود و  
حرف نمیزد... من هم حرفی برای گفتن نداشتم...  
وقتی رسیدیم بدون اینکه منتظر حرفی بشم به اتاق رفتم و بعد عوض کردن لباسم گفتم: من میرم بخوابم...  
-کجا؟  
-مگه کار نداشتم... من رفتم بخوابم  
-باشه برو... خوش بگذره  
-به تو بیشتر  
چراغ رو خاموش کردم و توی تخت فرو رفتم... تازه گرم خواب شده بودم که حس کردم کسی جز من روی تخت  
دراز کشیده... نفس های داغی به صورتم میخورد... چیزی که احساس میکردم با عقلم جور در نمیومد  
-مستانه  
صدای یوسف مثل یه نجوای خواستنی شده بود  
هیچ دلیلی برای پس زدنش نداشتم... نمیدونستم من رو پذیرفته یا از سر یه تکلیف یا هوس اومده پیش من...  
-امشب قراره تموم نشه  
دلم لرزید... حالت صداس مثل وقتی بود که افسانه بودم... آروم توی آغوشش غرق شدم... ولی کاش نمیومد  
\*\*  
لیوان آب رو روی کابینت گذاشتم و به دیشب فکر میکردم... با اینکه دیر بود ولی اتفاق افتاد... صدای یوسف و  
اینکه افسانه رو صدا میزد عذابم میداد... حس سوزشی توی دلم بود و بی رمقی پاهام... تقلاهام که میخواستم فرار  
کنم و اون که فقط تو وجود من رویای افسانه رو باور میکرد... دلم میخواست افسانه باشم ولی نمیشد... حالم به هم  
خورد و سریع به دستشویی رفتم... انقدر عرق زدم که حس کردم معده ام هم داره بالا میاد...  
لعنت به تو یوسف با من چیکار کردی... خودش مثل یه بچه آروم خوابیده بود... پتو رو روی نیم تنه برهنه اش  
انداختم و خودم به حمام رفتم... سیل آب داغی که به تنم میخورد آروم میکرد با اینکه خودم داغ بودم و زیر آب  
داغ ایستاده بودم می لرزیدم... سرم گیج میرفت... حس ضعف داشتم... دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم...  
یوسف انگار تازه بیدار شده بود... روی تخت نشسته بود و داشت دکمه پیراهنش رو می بست... بدون اینکه نگاهی  
به من بکنه گفت: بلد بودی چیکار کنی توی حموم؟  
هیچی نگفتم و سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم  
-مستانه  
با حرفش دیگه نشد خودم رو کنترل کنم

-چیه.... چی میخوای... چی از جونم میخوای... به لذت با افسانه ات رسیدی... ولم کن دیگه  
 صدام مثل جیغ بود... کبودی های روی تنم... حس تلخی که داشتم  
 بلند شد و بدون توجه به تن خیس و حوله ام بغلم کرد  
 -منو ببخش.... باور کن سخته فراموشش کنم.... دیشب اونو می دیدم نه تورو... دیشب حرفهات و صدای نفست مثل  
 اون بود.... بهم وقت بده... افسانه کسی بود که... مستانه منو ببخش.... کمکم کن فراموشش کنم  
 سرم روی سینه اش بود... نمیدونستم چیکار کنم.... یوسف... تو با من چکار کردی....  
 آروم تر شده بودم و کمتر باهاش دعوا میکردم... مثل قبل با حرفهای نیش دارش اذیتم نمیکرد و سعی داشت با  
 محبت به من افسانه رو فراموش کنه.... تازه شده بود شوهر ایده آلی که دلم میخواست... واقعه اون شب باز هم  
 تکرار شد ولی اینبار کشش دو طرف بود... اینبار نه افسانه ای بود و نه میل به افسانه.... نمیدونستم این آرامش  
 زندگیم تا کی میتونه ادامه داشته باشه.... یوسف بیشتر وقتش رو با من میگذروند و این آروم میکرده... هر وقت  
 دلش میگرفت تنهات میذاشتم چون میدونستم هنوز هم خودم رقیب خودمم... هنوز نتونسته بود افسانه رو فراموش  
 کنه.... یک سال از ازدواج ما گذشت... چیزی به تموم شدن درس منم نمونده بود.... یوسف اصلا با کار کردن من  
 مشکلی نداشت و با کمک یکی از همکاراش قرار بود بعد از درسم تو یک دبیرستان دخترانه مشغول به کار بشم....  
 شهره که بچه هاش از آب و گل در اومده بودند هوس درس خوندن کرد... بعد سالها کتاب ها رو بیرون کشید و  
 قرار شد با کمک من درسش رو ادامه بده.... از اینکه نمیخواست وقتش رو به بطالت بگذرونه خوشحال بودم....  
 یوسف و امیر هم استقبال خوبی کردند.... سعید و سهیلا روز به روز شیرین تر میشدن... مهشید هم بزرگ شده بود و  
 مسعود دیگه بهانه نمیگرفت.... سمیه دختر شریفه هم از اول مهر مدرسه میرفت... زندگیم تازه به آرامش نسبی  
 رسیده بود....  
 لباس ها رو تا زدم و خوشحال از فکرم در مورد خوب بودن زندگیم به کارهای خونه میرسیدم...  
 -به خانوم خانوما.... خسته نباشی  
 -سلام یوسف جان.... شما هم خسته نباشی... بشین برات چایی بیارم  
 -نه مرسی یه لیوان آب بده مردم از گرما  
 بعد از چند لحظه با یه شربت خنک بالا سرش ایستادم..  
 -دستت درد نکنه مستانه....  
 -خواهش میکنم  
 اومدم لباس ها رو بردارم که گفت:  
 -مستان بشین کارت دارم  
 کنارش نشستم و منتظر بودم حرفش رو بزنه.... دوباره جرعه از شربتش خورد و گفت:  
 -مستانه ما یه سال شده عروسی کردیم نه؟!  
 -آره... یه ماه نگذشته از سالگرد عروسیمون  
 -اگه یه چیز بخوام نه نمیگی؟  
 -چی؟  
 -بچه



-یوسف هنوز زوده من درسم مونده میخوام برم سر کار  
 -مستانه ولی من بچه میخوام... تا کی باید بچه های بقیه رو بغل کنم... من همسن علیرضام ولی بچه اون مدرسه میره  
 و من اصلا بچه ندارم  
 -ما دیرتر از اونها عروسی کردیم ها  
 -مستانه قول میدم هم به کارت برسی هم درست  
 -چطوری؟ میخوای 9 ماه رو تو نگهش داری  
 -یعنی میخوای بگی نه  
 -نمیدونم یوسف  
 لبخند شیطونی زد و گفت: باشه تو ندون... خودم یکی میدارم تو دامت  
 -III..... نامرد نشو...  
 -همینی که هست  
 میدونستم هرچی بیشتر اصرار بکنم بد تر توی تصمیمش جدی میشه  
 شانه هامو بالا انداختم و لباس ها رو از روی میل برداشتم تا توی دراور بذارم  
 خم شده بودم و داشتم لباس ها رو مرتب میکردم که یوسف من رو محکم بغل کرد  
 -نه یوسف...  
 -دقیقا آره یوسف  
 برگه آزمایش رو توی دستم مچاله کردم و به این فکر میکردم چه بلایی سر یوسف بیارم... اصلا دلم نمیخواست بچه  
 دار بشم ولی این شاهکار یوسف بود... بعد چند ماه عذاب کشیدن حالا میدیدم تو آستانه چهار ماهگی بودم... شهره  
 با لبی خندن گفت: دستش درد نکنه داداشم گل کاشت  
 -شهره هیچی نگو اعصاب ندارم  
 -مستانه همیشه بچه دار نشین  
 -نه انقدر زود  
 -زود؟ نا سلامتی نزدیک به دوسال شده ها...  
 -چرا تو این چهار ماه نفهمیدم...  
 -از بس خنگی... یعنی حتی به اوضاع خودت شک هم نکردی  
 -نه... اصلا دقت نکردم  
 با شهره به طرف خونه برگشتیم...  
 -شهره بر نداری شهر رو خبر دار کنی ها... خودم میخوام اول به یوسف بگم بعدش به بقیه  
 -باشه میدارم خودت بگی ... الهی عمه فداش بشه  
 دل شهره خیلی خوش بود... این بچه نباید میومد... هنوز نمیدونستم آخر بازی چی میشه و قراره مستانه برنده بشه یا  
 افسانه فقط میدونستم که این بچه نباید میومد  
 -چرا از بیرون بهش زنگ نمیزنی  
 -هزار بار گفتم خوشم نیاید با یوسف تلفنی حرف بزنم...

-تو بر عکس همه هستی ها... امیر تا برگردی من هزار بار بهش زنگ میزنم و حالشو میپرسم  
-من تو نیستم ...

-اه چقدر بد اخلاق شدی تو... همیشه باهات حرف زد... بیچاره داداشم  
وقتی رسیدیم خونه برگه آزمایش رو روی میز انداختم و به هوای آوردن میوه و شیرینی به آشپزخانه پناه بردم  
شهره یک ساعتی پیشم موند و بعدش رفت. مثل دیوانه ها راه میرفتم... بچه!!  
دستم رو بی اراده به طرف شکم بردم... من مادر میشدم؟ هنوز زود بود ولی .... دلم لرزید از حس چیزی که توی  
وجودم رشد میکرد

یوسف نزدیک ساعت 9 بود که رسید خونه

-سلام خانوم

-سلام و کوفت .... برو خدا رو شکر کن که دیر فهمیدم

-چی رو؟

برگه رو به طرفش پرت کردم و گفتم: شاهکار تورو

برگه رو دید... انگار باورش نمیشد... مثل بچه ها ذوق کرد... هنوز از رفتارش توی شوک بودم...

روز به روز سنگین تر میشدم... عملاً هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم یوسف مثل یه بچه بهم رسیدگی میکرد... همه  
خوشحال بودن که یوسف اون دختر کذایی رو فراموش کرده... خودمم همین طور... این بچه با این ناخواسته بود ولی  
باعث شد پدرش برای همیشه واسه من بشه... دلم برای اتاق خودم تنگ شده بود ولی به خاطر حالم اصلاً نمیتونستم  
از پله ها بالا و پایین برم... سر گیجه شدیدی داشتم... به خواهش یوسف خونه صدیقه خانم موندگار شدم تا این ماه  
آخر هم تموم بشه... یوسف شب ها شیفت نمی موند و یک سره کنار من بود تا برای بچه اسم انتخاب کنیم یا رویا  
بافی کنیم... نتایج سونوگرافی میگفت بچه ام پسره... هر کس برای اسمش یه نظر میداد... انتخاب اسم رو به عهده  
یوسف گذاشته بودم... دوست نداشتم خودم اسم پسر رو بذارم اگر دختر بود اسمش رو نازنین میداشتم ولی برای  
پسر هیچ نظری نداشتم...

چند ساعتی بود که درد شدیدی توی شکم می پیچید و بعد قطع میشد... نمیدونستم وقتش شده یا نه... راجع به درد  
های گذری شنیده بودم... نفس هامو عمیق و شمرده تر کردم... روی تخت به سختی نشستم و به یوسف که خیلی  
آروم خوابیده بود نگاه میکردم... حس میکردم الان بچه از گلویم بیرون میاد... دستم رو به میز کنار تخت گرفتم تا  
بتونم بلند بشم... بچه توی شکم تکون میخورد...

دستم رو روی شکم کشیدم و گفتم:

-الان نه... همه خوابن... آروم باش

درد هام هی شدید تر و فاصله بین اونها کمتر میشد... طاقتم تموم شده بود...

-یوسف... یوسف جان

یوسف سریع از جاش بلند شد

-یوسف جان هول نکنی ها... فکر کنم وقتش شده

-از کی درد داری

-چند ساعتی میشه

چرا بیدارم نکردی

سریع لباس پوشید و چادرم رو به دستم داد... دردم شدید تر میشد... یک دفعه چیزی لزجی حس کردم... کیسه آّبم پاره شده بود... با صدای یوسف همه بیدار شدن... سریع سوار ماشین شدیم و به بیمارستان رفتیم... تنها چیزی که تو خاطر من مونده بود صدای پرستار بود که میگفت: بچه نفس نمیکشه

\*\*

چشامو به سختی باز کردم... حس میکردم نا ندارم حتی پلک بزنم... یوسف دستمو گرفته بود و کنار تختم نشسته بود

-بیدار شدی... تبریک میگم عزیزم

تازه همه چیز یادم اومد

-بچه ام مرده؟ بچه ام کو؟

-چی داری میگی؟ پسرت مثل شاخ شمشاد میمونه به باباش رفته

ملتسمانه پیرهنش رو چنگ زد و گفتم: یوسف راستشو بگو... پرستاره گفت نفس نمیکشه

-بذار بیارمش ببینیش

و از اتاق بیرون رفت... حس میکردم بهم دروغ میگه... دوست داشتم سرم دستم رو بکنم و دنبالش برم... همین که

روی تخت نشستم با به جسم کوچیک وارد اتاق شد

-ببینش... چقدر نازه

باورم نمیشد پسر من زنده باشه... فقط به جمله آخر پرستار فکر میکردم

-این بچه کیه؟

-خل شدی... بچه ماست... نگاهش کن

-یوسف دروغ که نمیگی؟

-مستانه چته تو... چی داری میگی؟

-پرستاره گفت پسر من نفس نمیکشه

انگار فهمید چی شده... لبخندی زد و گفت: آره به لحظه نفسش قطع شد ولی الان می بینی سالمه... بین چقدر نازه

یواش یواش باورم شد... بغلش کردم و به صورت سرخ و موهای کم پشتش خیره شده... لب های کوچیکش رو باز

کرد و خمیازه ای کشید... دست هاش خیلی ظریف بود... میترسیدم بهش دست بزنم

پرستار با لبخندی وارد شد و به یوسف گفت: تبریک میگم آقای دکتر... چقدر پسر تون خوشگله... میخوایم تو

بخش برایش اسفند دود کنیم

یوسف تشکری کرد و گفت: ممنون... لطف دارین نمیخواد ممکنه واسه بیمارا خوب نباشه

پرستار رو به من کرد و گفت: باید بهش شیر بدین... گرسنه است

یوسف بعد رفتن پرستار در رو بست و گفت: بهش شیر بده... میخوام مادر بودنت رو ببینم

حس شیرینی که وقتی به سینه ام لب میزد رو فراموش نمیکنم... با ولع خاصی شیر میخورد... دلم میخواست تا ابد

همین طور میماندم خوشحال و خوشبخت

\*\*یوسف اسم پسر من رو میلاد گذاشت. میلاد باعث شده بود تمام محبت و توجه یوسف برای من بشه... انگار افسانه مرده بود و هیچ وقت وجود نداشت... یوسف به همه چی عادت کرده بود درست مثل من... میلاد روز به روز شیرین تر میشد... قید کار کردن رو زدم و فقط به زندگیم فکر کردم... بعد تموم شدن درسم تصمیم داشتم حداقل تا وقتی میلاد بچه است کار نکنم... شهره دانشگاه رشته علوم تغذیه قبول شد و نگهداری از بچه هاش رو من به عهده گرفتم... سعید و سهیلا و میلاد با اینکه اختلاف سنی زیادی نداشتند ولی در دسر هایی بودن هر کدومشون... زندگی ام به خوبی پیش میرفت و این خوشحالم میکرد...

\*\*\*

6 سال گذشت... میلاد فردا راهی کلاس اول دبستان میشد... سعید و سهیلا زودتر از اون مدرسه رفتند و هر روز با کلی خاطره بر میگشتن... مسعود وارد دبیرستان شده بود و مهشید هم دانش آموز ابتدایی شده بود... همه بچه ها بزرگ شده بودند و همه بزرگ ها پیر... قرار بود پدر یوسف رو عمل کنن... چند وقتی بود قلب درد داشت... شهره بچه ها رو پیش من گذاشته بود و به سر کار رفته بود... ازدواج و بعد از اون بچه دار شدنم همه برنامه ریزی هام رو به هم زده بود و این اصلا باعث نگرانیم نمیشد خوشحال بودم یوسف رو دارم و اون من رو پذیرفته... صدیقه خانم با شریفه به مشهد رفته بود... قرار بود بچه ها رو به خانه پدریم ببرم... مامان سرما خورده بود و خونه مهتاب بود... میخواستم سر فرصت دستی به سر و روی خانه پدری یوسف بکشم... به لطف یوسف گواهینامه گرفته بودم و یوسف هم برای راحتی من به ماشین برام خریده بود... نگهداری از سه تا زلزله بدون ماشین سخت ترین کار بود... بچه ها رو سوار کردم و به خونه پدریم بردم... توی راه میلاد بهونه میگرفت... میدونستم دلش هوای پدر بزرگش رو کرده... آقا جون تا شب به خونه بر نمیگشت و داشتم فکر میکردم چطوری سر میلاد رو گرم کنم... با اینکه چند سالی بود از اون محل رفته بودیم و موقعیت اجتماعی یوسف هم تغییر کرده بود ولی هنوز مطبش رو داشت... دو روز از هفته رو توی این مطبش میگذروند...

به خونه پدریم که رسیدیم بچه ها با دیدن حوض و درخت ها هوس بازی به سرشون زد و من خوشحال از اینکه سرشون گرم میشه به داخل رفتم... زیر کتری رو روشن کردم و تا جوش اومدن آب تصمیم گرفتم سری به اتاق سابقم بزنم... آخرین بار وقتی میلاد 3 ساله بود اومدم توی اتاقم...

حالا بعد این همه سال وارد اتاقی میشدم که شاهد گریه ها و شیطنت هام بود... مثل اتاق مسعود اتاق من هم دست نخورده باقی مونده بود... انگار یک ساعت پیش از این اتاق رفتم... کتاب هام، سجاده ام، لباس هام... همه چی سر جاش بود... همه چی حتی تلفن.....

نفسم با دیدن تلفن حبس شد... روزهایی که از این تلفن استفاده میکردم تا با یوسف حرف بزنم جلوی چشمم پدیدار شد... و من چقدر از این تلفن خاطره داشتم

حس و سوسه کننده به جونم افتاد... دوست داشتم یوسف رو محک بزنم... از طرفی حس شیرینی داشت که مستانه پیروز میدان میشد و از طرفی حس تلخی بود که افسانه بازنده این بازی میشد... میخواستم بدونم هنوز یک صدا بر اش ارزش داره یا یک عمر زندگی، یه پسر که واسه ما بود... نمیدونستم چیکار کنم... نمیتونستم به حسی که تو وجودم جون گرفته غلبه کنم... دلم میخواست بدونم این همه صبر من ثمر داشته یا نه... نمیدونستم یوسف رو میشد امتحان کرد... از اینکه دو سر ماجرا خودم بودم حس خوبی نداشتم... از طرفی بازنده بودم و از طرفی برنده... جدال

با خودم خیلی سخت بود... دلم میخواست بدونم یوسف من رو انتخاب میکنه یا خودم رو... کار احمقانه ای بود ولی ارزش داشت....

بچه ها هنوز توی حیاط مشغول بودن..... پرده رو کنار زدم تا به بچه ها تسلط داشته باشم تا اگه سمت اتاقم اومدن قطع کنم... تلفنی که سالها بیخود کنج اتاق مونده بود رو دوباره به پریریز زدم... صدای بوق رو شنیدم و چند بار روی شستی زدم تا از سالم بودنش مطمئن بشم... دلهره داشتم... دستم می لرزید... از شدت هیجان و ترس گوشی رو گذاشتم....

میترسیدم میدونستم کارم اشتباه محض... اگر یوسف حتی یک درصد افسانه رو انتخاب میکرد نابود میشدم... من با همه چی یوسف کنار اومده بودم و حالا به خاطر حماقت میخواستم زندگیم رو نابود کنم... نباید اینکار رو میکردم گوشی رو برداشتم و توی کمد گذاشتم... باید با این احساس احمقانه مقابله میکردم.

برای اینکه این وسوسه رو از خودم دور کنم به طبقه پایین رفتم و برای بچه ها میوه پوست کردم... گرچه تمام حواس من به طبقه بالا بود ولی باید بی خیال این اشتباه میشدم... طاقت شکست رو نداشت و دلم نمیخواست میلاد طعم بدی از زندگی رو بچشه... نمیخواستم دید بدی در مورد پدر یا مادرش داشته باشه بعد از خوردن میوه بچه ها رو به خونه پدری یوسف بردم و با کلی قربان صدقه راضی شون کردم کمکم کنند. نزدیک غروب بود که یوسف اومد... از دیدن خونه که تمیز و مرتب شده بود خوشحال شد و بغلم کرد و گفت: دست خانم خودم درد نکنه

–خسته شدم یوسف

آروم زیر گوشم گفت: میخوای خودم برات رفع خستگی کنم

–دیوونه

خودم رو از تو بغلش بیرون کشیدم و به طرف پنجره رفتم تا بچه ها رو صدا کنم... هوا رو به سردی میرفت و دلم نمیخواست هنوز مدارس شروع نشده مریض بشن.... در حین اینکه با کلی غر غر بچه ها رو از توی حیاط به داخل میبرد صدای زنگ تلفن رو شنیدم

یوسف جواب داد و از لحن و حرف زدنش فهمیدم شهره است

–پاشو بیا این زنگوله هات رو ببر مخمون رو خوردن

....

–مگه مستانه پرستار بچه های توئه... خودش رو از کار کردن انداختی که خودت بری کار کنی.... بینم مگه اون امیر نمیتونه خرجتو بده

....

–بیاین اینجا هم این بچه ها رو ببرین هم شام بگیرین بیارین....

با چشمم و ابرو اشاره میکردم بلکه دست از مسخره بازی برداره ولی گوشش به این حرفها بدهکار نبود وقتی گوشی رو گذاشت گفتم: چرا آبروی من رو می بری؟

–من آبروتو بردم؟

–خب شام درست میکردم

–نمیخواد... به جای شام درست کردن به من برس

-یوسف

-جانم

-هیچی

-بگو مستان... چیزی میخوای؟ مسافرت دو نفره

از اینکه انقدر خوشبخت بودم غرق در خوشحالی شدم... چرا باید خرابش میکردم!!

-نه مسافرت دونفره نمیخوام... امسال میلاد میره مدرسه... میشه منم برم سرکار

-میشه ولی خسته نمیشی... خسته بشی نمیتونی به من برسی ها

-چقدر فکر خودتی... پس من چی؟

-وای چه مثل دختر بچه ها شدی... باشه بذار ببینم چی میشه

با صدای بچه ها بچثمون قطع شد و یوسف سرگرم بازی با بچه ها شد... خوشبختانه قرار بود شام رو شهره بگیره و منم میتونستم استراحت کنم

تا اومدن شهره و امیر درگیر یوسف و بچه ها بودم... امیر در حالی وارد خونه شد که توی دستش کیسه کباب بود و بوی عطر کباب همه رو مست کرده بود

یوسف با دیدن امیر شروع کرد به اذیت کردن

-به... بالاخره یه مو ازت کنديما

شهره چشم غره ای به یوسف رفت ولی فایده نداشت... از رفتار بچگانه یوسف خنده ام گرفته بود. کباب ها رو از

دست امیر گرفت و گفت: برو دیگه بچه هاتم ببر

شهره با حالت قهر گفت: وا یوسف فقط واسه کباب منو میخوای؟

-تورو نه ولی شوهر تو چرا

بچه ها که از بحث و شوخی بین یوسف و امیر به وجد اومده بودن سعی داشتن خودشون رو توی این شوخی دخیل کنن

با شهره برای چیدن سفره به آشپزخانه رفتیم

-مستانه

-جانم

-یوسف درست شد؟

-درست؟ مگه درست نیست؟

-یعنی فکر دختره رو از سرش بیرون کرده

نمیدونستم چی بگم... خب خودمم توی این موضوع شک داشتم... تصور اینکه یوسف من رو تنها بذاره برام مثل عذاب بود....

-آره شهره... یوسف خیلی عوض شده

-خوشحالم... از خوشبختی تو و داداشم خوشحالم... خدا رو شکر اون خیر ندیده رو فراموش کرد

لبخند محوی زدم و به مرتب کردن ظرف های شام مشغول شدم

بعد از شام شهره خونه پدرش موند و من و یوسف و میلاد که خوابش برده بود به خونه برگشتیم. یوسف میلاد رو توی اتاقش گذاشت و گفت: خوب شد ماشین نیاوردم ها  
 -آره... راستی نمیخوای بی خیال مطبت بشی؟

-کدومش؟

-اونی که نزدیک خونه پدریته

-نه... مستانه این یکی رو ازم نخواه

مثل یه هشدار ته دلم ترسید... افسانه که تازه برام مرده بود زنده شد و جون گرفت و توی ذهنم غول بزرگی شد کاش امروز یوسف رو محک میزدم ولی ترس از دست دادن یوسف مثل خوره به جونم افتاد دیگه به بحثمون ادامه ندادم و سعی کردم اعصاب خرابم رو با فکر کردن به مدرسه رفتن میلاد آروم کنم

یوسف بلند شد و گفت: نمیخوای بخوابیم؟

-برو الان میام... کارهای فردای میلاد رو بکنم اومدم

دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت: همش میلاد، سعید، سهیلا... پس کی وقت واسه من میشه

با لب های آویزان به اتاق خواب رفت.. اون مطب... مطب و تلفنی که من رو به یوسف پیوند داده بود الان روحم رو خراش میداد نمیتونستم با خودم رقابت کنم... میترسیدم با گفتن حقیقت زندگیم برای همیشه نابود بشه... طاقت از دست دادن یوسف و پسر من رو نداشتم...

قلبم تیر میکشید. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. زیر کتری رو خاموش کردم و وقتی خیالم از بابت صبحانه میلاد

راحت شد به اتاق خواب رفتم... یوسف بیدار بود

بدون اینکه چراغ رو روشن کنم لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. یوسف به سمتم چرخید و گفت: دلم برای با تو بودن تنگ شده

-یوسف

دستش رو روی بازو هام کشید و گفت: جانم

-من میترسم

-از چی عزیزم؟

سرش رو به طرف گردنم آورد و زیر گوشم گفت: نترس دیوونه من تنهات نمیذارم

\*\*

میلاد بعد از کلی بهانه گیری راهی کلاس درس شد. ماشین رو روشن کردم و به طرف بیمارستان رفتم. دوست داشتم به بهانه سر زدن به پدر یوسف، اونو هم غافلگیر کنم... همین که وارد بخش شدم پرستارهای جوانی که پشت ایستگاه پرستاری مشغول غیبت بودند سلام بلندی کردند..

-خانوم ها... دکتر کجاست؟

-آقاتون؟.. تو اتاق 303 پیش پدرشون

با لبخند تشکر کردم و به طرف انتهای راهرو که اتاق پدر یوسف بود رفتم. میدونستم آوردن دسته گل به این بخش ممنوعه و برای همین با چند کمپوت راهی شده بودم. یوسف کنار تخت پدرش نشسته بود و با پدرش حرف میزد.

-سلام

با صدای من هر دو ساکت شدند . پدرشوهرم که مثل قبل خشک و جدی نبود و پیری به خوبی توی وجودش خودنمایی میکرد با مهربانی ازم استقبال گرمی کرد.

-سلام مستانه جان

کمپوت ها رو کنار تختش گذاشتم و گفتم: خوب با هم خلوت کردین ها یوسف بلند شد و گفت: این عروست حسابی دلم رو میشکونه دعواش کن پدرش خنده ای کرد و حرفی نزد... با اینکه ساعت ملاقات نبود ولی به عنوان همراه یکی دوساعتی رو با پدر شوهرم گذروندم

بعد از بیمارستان راهی خونه شدم. یوسف مریض داشت و برای همین موفق نشدم باهاش خداحافظی کنم

دلم میخواست استرسی که گریبانگیرم شده بود تموم میشد

تا برگشت میلاد و دوقلوها از مدرسه خودم رو سرگرم درست کردن نهار کردم.

کیک رو بریدم و به چشمان لبریز محبت یوسف خیره شدم. تولد هشت سالگی میلاد بود. پسر دیگه بزرگ شده بود. کلاس دوم بود و شاگرد ممتاز!!

یوسف عاشق زندگیمون روید و این تنها چیزهایی بود که برام ارزش داشت. شهره با صدای بلندی گفت: این زیر

زیرکی دید زدنتون رو بذارین واسه بعد.. کیک رو بدین هلاک شدیم

یوسف چاقو رو از دستم گرفت و گفت: خواهرمی درست اما یادت باشه زخم برام عزیز تره ها

بعد کیک رو برید و بی توجه به غرغره های شهره هر تکه رو توی یک پیش دستی گذاشت

میلاد خودش رو توی کادوهایی که گرفته بود غرق کرده بود و هر چند دقیقه که چیز جدید کشف میکرد بالا و پایین می پرید.

هر کس گوشه ای نشست بود. نگاهم به سهیلا افتاد با اینکه فقط 9 سال داشت ولی خیلی بیشتر از سنش می فهمید و

درک میکرد

به شهره که کنارم نشسته بود و تند تند کیک میخورد گفتم: انگار سهیلا شبیه خودت شده ها... هر وقت دیدمش

داره کتاب میخونه

-آره... عاشق کتاب شده... میدونی کدوم کتاب رو میخونه؟

-نه!!

-همون کتابی که روز آخر سهیل بهم داده بود... میگن کتاب کودکان... واسه همین کاری به کارش ندارم... نمیدونم

توش چی دیده فقط اونو میخونه... خوشحال باشه ناراحت باشه ، هر چی باشه اونو میخونه

-هنوز داریش؟

-آره همه کتابا رو دارم... امیر اونها رو دید فهمید کتاب دوست دارم... تو اثاث کشی چشم سهیلا بهش افتاد و گیر

داد و برش داشت و دیگه بهم نداد

-شهره

-هوم؟

-فراموشش کردی؟



-مستانه من الان خوشبختم... دوتا بچه دارم که عاشقشونم... شوهری دارم که به ساعت دیر بیاد میمیرم و زنده میشم... و فقط میدونم اون موقع بچه بودم... خام بودم... الان عشق واقعی رو درک میکنم... سهیل مثل مادرش دیوانه بود... اگه زن عمومی من جنون نداشت که خود کشی نمیکرد

-یعنی میتونی قبول کنی اون موقع اشتباه میکرد؟

-قبول کنم؟؟ الان تنها کاری که میکنم اینه دعا به جون بابام کنم نداشت خودم رو اسیر یه پسر بچه لوس دیوانه بکنم... یکی که حتی نمیتونست دماغش رو بالا بکشه و همه زندگیش چهار ورق کتاب بود

حرفی نزدم... حس کردم امیر روی صحبت آروم ما توجه خاصی پیدا کرده... دلم نمیخواست با یاد آوری گذشته زندگی شهره رو خراب کنم... یوسف میلاد رو صدا کرد و گفت:

-کادوهات رو دیدی ماما بابا یادت رفت

با دیدن خنده میلاد هرچی فکر منفی توی ذهنم بود پاک شد

مسعود میلاد رو صدا کرد و رفتند... خوشحال بودم که همه چی طبق خواسته هام پیش میره

با صدای زنگ تلفن از جام پریدم... تو تاریکی اتاق نمیتونستم تلفن رو پیدا کنم و نمیخواستم میلاد و یوسف هم بیدار بشن... کورمال کورمال تلفن رو پیدا کردم

صدای ترسان سهیلا توی گوشم پیچید

-الو... زن دایی...!

-سلام سهیلا جان چی شده... چرا این وقت شب زنگ زد؟

-زن دایی مامانم دیوونه شده... بیاین اینجا داره خودشو میکشه!!

صدای جیغ شهره و داد و فریاد امیر میومد... نفهمیدم چطوری یوسف رو بیدار کردم

-یوسف... یوسف پاشو تر خدا کشت خودشو یوسف

یوسف بدتر از من که هول کرده بود بیدار شد

-چی شده مستان... کی خودشو کشت؟

-شهره... سهیلا گفت دیوونه شده

-یا خدا... بذار زنگ بزنم بهش

-نه صدای جیغش میومد... پاشو بریم اونجا

نفهمیدم چطوری من و یوسف حاضر شدیم

میلاد که از سر و صدای ما بیدار شده بود گفت:

-مامان چی شده؟

-بخواب پسرم... ما میریم جایی کار داریم میایم

-واسه آقاجون اتفاقی افتاده... ماما منم میام

-میلاد جان برو بخواب

یوسف عصبی شماره خونه شهره رو میگرفت...

-اه این وقت شب با کی حرف میزنن؟؟

میلااد کنش رو روی لباس تو خونه اش پوشید و گفت:

-منم میام

نمیتونستم جلوشو بگیرم.... نگران شهره بودم.... صدای جیغش ترسم رو بیشتر کرده بود

-یوسف جان بریم؟!!

یوسف در حالی ترسیده بود با عصبانیت گفت: دستش به خواهرم خورده باشه میکشمش عوضی رو

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.... نمیدونستم چی شده.... به امیر نمیخورد دست بزن داشته باشه... یعنی تو این همه

سال ندیده بودم از گل نازک تر به شهره گفته باشه....

یوسف با سرعت زیادی رانندگی میکرد.... نمیدونستم چی شده و میترسیدم.... دعا میکردم مشکلی بین شهره و امیر

نباشه چون میدونستم یوسف امیر رو زنده نمیذاره.... شهره یه جایگاه خاص برای یوسف داشت.... خدا رو شکر به

خاطر نبودن ترافیک اونم توی نصفه شب، زود رسیدیم

یوسف بدون اینکه ماشین رو قفل کنه پیاده شد و زنگ رو زد

یوسف بدون اینکه ماشین رو قفل کنه پیاده شد و زنگ رو زد

میلااد که مثل ما ترسیده بود و از اینکه جلوی خونه شهره اومده بودیم تعجب کرده بود گفت: بابا سوئیچ رو بده قفل

کنم

یوسف سوئیچ رو پرت کرد و به محض باز شدن در به طرف پله ها رفت... نمیدونستم منتظر میلااد بمونم یا برم..

میلااد در رو قفل کرد و با هم راهی شدیم

سرم توی پله ها گیج میرفت... نفهمیدم چطوری خودم رو بالا رسوندم

یوسف مثل دیوونه ها یقه امیر رو گرفته بود

-چیکارش کردی.... چه بلایی سر خواهرم آوردی

-یوسف به خدا من کاریش نداشتم.... بیا بچه هاش هستن پیرس... یوسف من خودم بدتر از شما ترسیدم

شهره خودش رو توی اتاق خواب سهیلا قایم کرده بود

یوسف یقه امیر رو ول کرد و منم به سمت اتاق سهیلا رفتم

-شهره.... شهره جان باز کن

-شهره..... عزیزم مستانه ام باز کن

صدای هق هق شهره بلند شده بود

به طرف سهیلا چرخیدم و گفتم: عزیزم مامانت چشمه

مثل ابر بهار اشک میریخت.... سعید خودش رو به من رسوند و گفت: زن دایی بیدار بودم درس بخونم دیدم تلفن

زنگ میزنه.... گوشی رو برداشتم یه خانمی گفت با مامان کار داره... صداس خیلی بد میومد... بعد مامان باهاش

حرف زد مثل دیوونه ها شد

-از کجا بود دایی جان

-نمیدونم دایی

و بغضش ترکید

امیر بغلش کرد و گفت: یوسف به داد شهره برس.... نمیدونم چشمه

یوسف پشت در رفت و هرچی سعی کرد باز نشد

-امیر کلید یدک نداری

سهیلا مثل فنر پرید و گفت: الان میارم دایی

با آوردن کلید در رو باز کردیم... شهره یه چیزی رو توی بغلش گرفته بود و زار میزد

یوسف میخواست باهاش حرف بزنه، نداشتم و خودم داخل رفتم و در رو بستم

با دیدنم خودش رو توی بغلم انداخت و گفت: مستانه دیدی بدبخت شدم... دیدی خودمو بیچاره کردم

-شهره چی شده... دارم میمیرم بگو تروخدا

صدای یوسف که بچه ها رو آروم میکرد تو هق هق های شهره گم شد

-مرد مستانه... میفهمی مرد... من به حرفش گوش ندادم

-شهره واضح حرف بزن... داری منو سخته میدی ها

-مرد... سهیل مرد!!

دوباره به هق هق افتاد... هیچ تصویری از اینکه چرا شهره این حرفها رو میزد نداشتم... یوسف در اتاق رو باز کرد و

گفت: مستانه چشمه

بلند شدم و بیرون رفتم... باید یه سری چیزها رو به یوسف میگفتم... تا اگه خودش صلاح دید به امیر هم بگه...

شهره شدیداً تحت تاثیر شوک مرگ سهیل بود... نمیدونستم برای چی باید انقدر به هم می ریخت... خودش گفت

فراموشش کرده و نباید بهش فکر میکرد و حالا نمیدونم چرا اینجوری شده بود

یوسف رو به اتاق سعید بردم

-باید باهات حرف بزنم

-مستانه تو چی میدونی که من نمیدونم

-راستش خیلی چیزها

-مستانه نترس... هرچی شده رو بگو

-یوسف الان تو باید عاقل باشی... میدونم حرفهایی که میزنم برات سنگینه خودمم میدونم سخته ولی باید بتونی از

خواهرت حمایت کنی

یوسف بدتر شد... اه... نمیتونستم چهار کلمه حرف بزنم

-یوسف جان

-فقط بگو

صداش از خشم دو رگه شده بود...

هرچی بین شهره و سهیل بود رو گفتم... یوسف فقط گوش کرد

-یوسف به جان میلاد بیشتر از این که گفتم نبوده چه بسا کمتر هم بوده... سهیل حتی دستش به خواهرت هم

نخورده... نمیدونم الان امیر بفهمه شهره واسه یه عشق قدیمی اینجوری شده چه برخوردی میکنه

-شهره... شهره... چرا آخه... چرا به من هیچی نگفت... من که اومده بودم... خودم حمایتشون میکردم

-یوسف جان شهره میترسید... مگه چند سالش بود فقط 19 سال... فکر گفتنش هم براش عذاب بود چه برسه به خود گفتنش

-یعنی انقدر ترسناکم... همه ازم بترسن

-یوسف اگه ترسناک بودی همه زندگی شهره تو نبود... یوسف قبول کن براش سخت بوده... من نمیدونم روز آخر دقیقا چی شده... فقط وقتی دیدم شهره به امیر جواب مثبت داد جا خوردم  
-مستانه... یعنی هیچی نبوده

-نه به خدا... الان نمیدونم چی به شهره گفتن اینجوری شده

-یعنی چی... یعنی فقط واسه شنیدن اینکه سهیل مرده تا سر حد جنون رفته  
امیر در زد و وارد شد.. با وارد شدن امیر هردومون ساکت شدیم

-یوسف بهم بگو شهره چشه

یوسف سرش رو پایین انداخت

-یوسف .... به خدا دوستش دارم که دارم بال بال میزنم بدونم چشه.... یوسف شهره چشه بعد سمت من چرخید و گفت:

-مستانه خانم تروخدا بگین چرا اینجوری شده... آخه چی بهش گفتن... شهره تا دوساعت قبل شهره قبل بود مثل همیشه بعد اون تلفن اینجوری شد

حرفهامون با شنیدن صدای تلفن نصفه کاره موند

شهره و امیر هر دو به طرف تلفن خیز برداشتن ولی امیر زودتر رسید

-بله

....

-سلام مادر جان... نه بیدار بودم... چی شده

.....

-یوسف اینجاست... بگم کی مرده؟

.....

-تسلیت میگم... الان نمیتونه حرف بزنه... بعدا میگم بهشون... خوابه.... باشه صبح زود میایم

.....

-حواسم هست... نگران نباشین تسلیت میگم

گوشی رو گذاشت

یوسف گفت:

-کی بود امیر؟

-مادرت... گفته اون پسرعموت بود... آمریکا زندگی میکرد... اسمش چی بود؟... سهیل اون مرده

انگار قطعات پازل ذهنش با هم گره خورد

مرگ سهیل... حال خراب شهره... رفتن سهیل بعد عروسی شهره

به طرف شهره رفت و سیلی محکمی به صورت شهره زد

یوسف خشک شده بود... منم نمیدونستم حق رو به کی بدم  
 بعد به اتاق خوابشون با شهره رفت و لباس پوشید و گفت:  
 -تو دادگاه می بینمت... بگو چرا دیوونه شدی... تازه میفهمم چرا بالای همه کتاب ها اسم اون عوضی بود و من فکر  
 میکردم همه اینا به کادوی ساده است... غمگسار عشق قدیمیت شدی... تو...  
 سرش رو پایین انداخت و به طرف در رفت ، لحظه آخر نگاه تنفر آمیزی به شهره و سهیلا که کنار شهره بود کرد  
 شهره با صدای بیشتری گریه کرد... حال سهیلا و سعید خیلی بد شده بود.. یوسف بچه ها رو به اتاق سعید برد...  
 دست شهره رو کشیدم و گفتم:  
 -زندگیت خراب شد دیوانه... بگو چی شده... چی بهت گفتن مثل دیوونه ها شدی  
 -وقتی سعید صدام کرد ترسیدم... تلفن از آمریکا بود... صدای یه دختر جوون بود...  
 دوباره گریه اش گرفت  
 -شهره دیوونه شدم بگو چی شد  
 -گفت ... استاد مرده... گفتم استاد کیه... گفت سهیل... اونجا استاد دانشگاه شده بود... گفت تصادف کرده مرده...  
 گفت قبل مرگش گفت بهتون بگم... خداحافظ شازده کوچولوی من  
 -شازده کوچولو؟!  
 -آره همون کتابی که روز آخر داد... نمیدونم چرا خریدم بازش نکردم  
 بعد کتابی رو که مثل با ارزش ترین شیء زندگیش تو بغلش گرفته بود به دست من  
 تازه کتاب به نظرم آشنا اومد... همیشه تو دست سهیلا بود و با اشتیاق خاصی اونو میخوند  
 بازش کرد  
 "نمیدونم از کجا بگم... شهره من... زندگی من... وقتی که از غم مادر اشک ریختم، شانه های ظریف تو مرحم دل  
 رنجیده ام بود... شهره جان علاقه من به تو از بچگی و از پشت همون حمایت های مخفیانه شکل گرفت... میدونم که  
 میدونی الان با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم میکنم... میدونم که خبر داری به خاطر علاقه ای که به مادرم داشتم  
 پدرم به شدت از من متنفر شده  
 نمیخوام با تکیه به پدرم تورو داشته باشم... میخوام خودم برای به دست آوردن بجنگم... میخوام وقتی تورو به  
 دست آوردم بدونم برات سختی کشیدم و به آسونی از دستت ندم... شهره جان... میدونم به شدت تحت فشار  
 خانواده هستی... میدونم که این قصه من و تو فقط توی سینه من و تو خونه داره... وقتی امروز گفتم باید باهام حرف  
 بزنی فهمیدم عمو به شدت تورو تحت فشار گذاشته  
 شهره جان... اگر فکر میکنی نمیتونی بگی نه و امیر بهتر از من میتونه زندگیت رو بسازه بهش جواب مثبت بده و اگه  
 ته دلت جایی دارم منتظر باش... زمین ارث مادریم رو تا یک ماه دیگه میفروشم و بعدش با عمو حرف  
 میزنم... نمیخوام جلوی کسی سر افکنده بشی... قول میدم خوشبختت کنم... سهیل"  
 من هم بغض کردم.. هیچ وقت فکر اینجاشو نمیکردم... هم به امیر حق میدادم و هم به شهره... و بیشتر از همه دلم  
 برای سهیل میسوخت... شهره دوباره به هق هق افتاد... بلند شدم و از توی یخچال آرامبخشی در آوردم و با یک

لیوان آب دستش دادم... قرص رو خورد و روی تخت سهیلا دراز کشید... به اتاق سعید رفتم... یوسف به سختی خوابشون کرده بود... میلاد بیدار بود و با نگرانی به ما نگاه میکرد

-یوسف امیر کجا رفت

-نمیدونم... نمیتونم بهش ایراد بگیرم ایراد از شهره است نه امیر... بیچاره امیر ، دیدم خرد شد

\*\*

مراسم های سهیل رو توی خونه پدری یوسف برگزار کردن... عموی یوسف خیلی وقت بود فوت کرده بود و دیگه کسی نبود تا در مورد سهیل اظهار نظر کنه... شهره داغون شد و ماجرا رو همه فهمیدن... هر کس به نوعی طعنه میزد... ولی یوسف مثل کوه پشت شهره بود... شریفه قهر کرد و رفت... اوضاع آشفته بود... چند روزی خونه پدرم بودم...

یوسف پدر و مادرش رو با بچه ها راهی مشهد کرد... شهره هم بر خلاف میلش با اونها رفت... میخواست سر فرصت با امیر حرف بزنه... از نظر من و یوسف هرچقدر هم کار شهره اشتباه بوده ولی الان زن امیر بود... پای دوتا بچه وسط بود که داشتن بین پدر و مادرشون دنبال یه راه نجات میگشتن تا از این وضعیت خلاص بشن...

\*\*

سه هفته بود درست و حسابی یوسف رو ندیده بودم... درگیرش برای متقاعد کردن امیر و از یک طرف رسیدن به دوتا مطب و بیمارستان ما رو از هم دور کرده بود... مامان و آقاجون نهار خونه مهتاب دعوت بودند... علاقه ای به رفتن نداشتم و با آوردن بهانه نرفتم... دلم میخواست با خاطرات قبل عروسی خلوت کنم...

از کشوی اتاق مامان کلید اتاقم رو برداشتم و به طبقه بالا رفتم... هر بار که به اینجا میومدم به اتاقم سر میزدم و یاد گذشته ها میکردم.

میلاد چند روزی بود به خونه شهره رفته بود... به نظر همه بهتر بود حضور میلاد میتونست حال و هوای دوقلو ها رو عوض کنه...

از توی قفسه کتابام دفتر خاطرات دوران جوانی ام رو برداشتم... روزهایی که با یوسف حرف میزدم رو اینجا نوشته بودم...

دوباره مثل قدیم بی قرار شدم... در کمدم رو باز کردم و نگاهم به تلفن قدیمی توی کمد افتاد... تنها شاهد حرفهای من و یوسف... خیلی وقت بود بهش دست نزده بودم... حتی چند سال پیش که به سرم زد یوسف رو محک بزنم و نتونستم...

بی اختیار تلفن رو به پریش زدم...

خش خش میکرد... راستش در مقابل تلفن های جدید مثل آثار موزه ها به چشم میومد...

نگاهم به ساعت مچی ام افتاد... یوسف الان مطب بود...

دوباره وسوسه شدم... دستم میلرزید

گوشی رو گذاشتم... چرا باید حماقت میکردم... من الان خوشبخت بودم و همین کافی بود... چرا باید کاری میکردم زخم کهنه سر باز کنه... مگه یوسف چه گناهی داشت که میخواستم واسه دل خودم و با حماقتم بازیش بدم

انگار وسط ماشین زمان بودم و داشتم گذشته ام رو زنده جلوی چشم می دیدم... خودم که زنگ زدم خودم که ردش کردم و وقتی که سعی میکردم فراموشش کنم... انگار به قدیم برگشته بودم و با یه دید تازه به کارهای خودم، به شخصیت افسانه نگاه میکردم

اعصابم خرد شده بود

دستم می لرزید میترسیدم ولی باید تمومش میکردم باید این شک چند ساله رو تموم میکردم این که هر وقت ته خوشبختی بودم مثل خوره به جونم می افتاد.

شماره گرفتم... چند تا بوق خورد و بعدش صدای یوسف توی گوشی پیچید... انقدر از شخصیت افسانه دور بودم که یادم رفته بود کی بوده و ...

-بله....

-بفرمایید

گوشی رو گذاشتم... نفس عمیقی کشیدم... دوباره تلفن رو برداشتم

خدایا چطور بهش بگم... میخواستم الان همه چیز رو بگم... باید بهش میگفتم همه این سالها با افسانه اش بوده نگاهم به قاب عکس مسعود افتاد

"همه چی از یه دروغ شروع شد، از یه بازی بچگانه، از یه نگاه که تو عمق وجودت رخنه میکنه، کاش هیچ وقت او بر

نمی گشت کاش هیچ وقت نبود... بوی تورا میداد ولی تو نبود... من حضور گرمت رو تو محبت اون جست و جو

کردم... سکوت نکن سکوتت عذابم میده... بگو با این بار گناه چیکار کنم، چه جوری عمری که به بازیش گرفتم رو

جبران کنم، روزهای رفته اش که با عشق زندگیش بود و خبر نداشت رو چطور بهش برگردونم

باید باهش حرف بزنی باید بگم چقدر برای من ارزش داره... باید بگم عذر میخوام باید بگم منو ببخش "

دوباره شماره گرفتم... گرفتن هفت شماره برام مثل یک سال گذشت

-بله

صبر کردم....

-بله

به خودم جرئت دادم و گفتم:

-سلام

یوسف ساکت شد... ترس اینکه من رو شناخته باشه به دلم راه پیدا کرد

-افسانه!!!

انقدر با ترس و هیجان گفت که مات شدم... یعنی انقدر منتظر بود

-افسانه خودتی... الووووووووووو... افسانه.....

-فکر کردم فراموش کردی

-چی رو؟ تورو؟ میدونی چند سال گذشته... هنوز این مطب رو دارم... میدونستم یه روزی برمیگردی... افسانه...

ترو خدا بگو کجایی... افسانه ازدواج کردی

باورم نمیشد چی می شنیدم.... یعنی اصلا مستانه برآش ارزش نداشت.... یعنی انقدر برآش پوچ بودم... با یک صدا راحت از این همه سال زندگی گذشت... من چی؟ میلاد چی -ازدواج کردی یوسف...

نفسی کشید و گفت: آره... ولی دوستش ندارم

چرا

-نمیدونم... افسانه من در به در دنبال تو گشتم... تو یهو رفتی

نمیخواستم بقیه اش رو بشنوم....

-افسانه بگو این بار نمیری... من طلاقش میدم... باور کن تو برآش تری... افسانه... خواهش میکنم...

....

-ساکت نباش... ببین یاد داشت کن این شماره خونه من... من یه ساعت دیگه میرم خونه... همین الان بهش همه چی

رو میگم... طلاقش میدم... تو نرو

دنیا دور سرم می چرخید...نمیدونستم دارم چی میشنوم... همه این چند سال زندگی جلوی چشمم بود... یعنی یوسف

انقدر پست بود که همه چی رو فدای یک صدا بکنه

شماره خونه ام رو داد... یعنی انقدر آسون بود برآش گذشتن از من... اگه انقدر ساده بود چرا از افسانه اش نگذشت

چرا این شخصیتی که خودم ساختمش خودم رو داشت و بیرون میکرد

چرا این شخصیتی که خودم ساختمش خودم رو داشت و بیرون میکرد

گوشی رو گذاشتم و به حال خودم اشک ریختم... نمیدونستم میخوام چیکار کنم

مثل شهره زندگی منم ویران شد... زندگی اون برای یه مرده و زندگی من برای کسی که اصلا وجود نداشت..

صدای پر از اشتیاقش بدترم میکرد... یک ساعتی گذشت... بازی کثیفی رو شروع کرده بودم... میلاد... پسر بیچاره

ای که فکر میکرد پدرش عاشق من... نمیدونست انقدر ضعیف که با یک صدا در هم میشکته... لباس هامو پوشیدم و

برای آقاچون و مامان پیغام گذاشتم

" من میرم خونه ... یوسف میاد خونه... ببخشید خبر ندادم...مستانه "

نمیفهمیدم چی دارم مینویسم هر جا رو نگاه میکردم یوسف جلوی چشمم بود... تک تک خاطره هام تو همین خونه

شکل گرفته بود و تو همین خونه باید نابود میشد... نگاهم به خودم بود، توی آینه قدی پشت در راهرو... چقدر

پست بودی افسانه... چطور تونستم زندگی رو نابود کنم... چرا با یه حماقت تا مرز نابودی رفتم... برس توی دستم

رو به شیشه آینه کوبیدم... شکست مثل دل خودم که با اشتیاق یوسف شکسته بود... از خودم متنفر شده

بودم...چقدر صبر کردم تا یوسف من رو پذیرفت

از خونه بیرون زدم... ماشینم توی کوچه پارک بود... پشت فرمان نشستم و راه افتادم اولین جایی که رفتم مطب

یوسف بود... دلم میخواست پشت میزش می دیدمش تا باورم بشه برای داشتن افسانه من رو پس نمیزنه

بدون قفل کردن در ماشین به داخل مطب رفتم... منشی یوسف با دیدنم گفت:

-سلام خانوم... دکتر همین چند دقیقه پیش رفتن... گفتن کار مهمی دارن... همه مریض های امروزم کنسل کردن

کار مهمش طلاق دادن من بود



لعنت به تو یوسف... لعنت به تو افسانه  
 مثل دیوونه ها رانندگی میکردم... اه... امروز چقدر راهم طولانی بود... بغض توی گلوم رو خفه میکردم  
 به خونه رسیدم... پارک کردم و در حالیکه سعی داشتم آروم و عادی به نظر برسم به سمت در رفتم... در رو باز  
 کردم و بعد از گذشتن از حیاط وارد خونه شدم  
 یوسف رو دیدم کنار میز تلفن  
 -سلام مستانه... اینجا چیکار میکنی  
 به زحمت بغضم رو فرو دادم و گفتم: ماما اینا نبودن اومدم خونه... تو مگه نباید مطب باشی  
 -آره مریض نداشتم اومدم خونه... نمیری خونه پدرت؟  
 -باید برم  
 -نه همین طوری  
 -این چیه  
 -از این تلفن جدید هاست... امروز خریدم... میگن شماره میندازه  
 -شماره؟  
 -آره دیگه... هرکی زنگ بزنه شماره اش میفته  
 تلفن زنگ خورد  
 با هیجان خاصی روی مانیتور رو نگاه کرد  
 بعد عطشش فروکش کرد و گفت: مثلا الان ببین... شماره شهره است... بیا جواب بده... فقط زود قطع کنی ها  
 گوشی رو برداشتم  
 -سلام مستانه... خوبی؟  
 -سلام مرسی تو خوبی؟  
 -آره... یوسف هست  
 نگاهم به یوسف گره خورد که با اشاره گفت بگو نیستم و زود قطع کن  
 -نه نیست... چیزی شده  
 -باید بهتون شیرینی بدم... امیر برگشته.. باورت نمیشه... اومد گفت منو بخشیده... گفت فقط بهش زمان بدم  
 -مبارک باشه عزیزم... همین که الان داریش عالیه  
 -چیزی شده مستانه... چرا صدات میلرزه  
 یوسف دوباره اشاره کرد  
 -نه چیزی نیست... خسته ام... چه خیرا  
 -خبری نیست... کتاب های که سهیل بهم داده بود رو میخوام بدم به یه کتابخونه دولتی یادبود سهیل بشه... سهیلا  
 خودش اون شازده کوچولو رو داد که اونم بدم بره  
 -خوبه... هرچی نشونی از سهیل نباشه راحت تر امیر کنار میاد  
 یوسف دوباره اشاره کرد قطع کنم  
 بی توجه به یوسف هنوز به حرفم ادامه میدادم

-مستانه نمیدونی چقدر خوشحالم... شب شام بیاین اینجا با یوسف... میلادم دلتنگی میکنه  
 -باشه بیاد بهش میگم ...  
 -من برم مستانه جان... کاری نداری؟  
 -نه عزیزم... فعلا  
 -خدانگهدار عزیزم  
 به محض گذاشتن گوشی صدای یوسف بلند شد  
 به محض گذاشتن گوشی صدای یوسف بلند شد  
 -چقدر حرف میزید  
 -چرا؟ مگه حرف زدن با خواهرت ایراد داره  
 -نه ولی نه انقدر... چی میگه حالا  
 -امیر باهانش آشتی کرده  
 -خدا رو شکر  
 -راستی واسه شام دعوتمون کرده ها  
 -برو دیگه  
 -برم دیگه؟ پس تو چی؟  
 -من کار دارم  
 -امشب که بیمارستان شیفت نیستی  
 -نه ولی  
 من و منی کرد و گفت:  
 -باید جای شهاب دوستم برم شیفت  
 -از کی تا حالا ایثار میکنی  
 -مستانه گیر دادی ها  
 یک ساعت دیگه هم گذشت  
 -مستانه نمیری  
 -نه الان بهش میگم ما نمیریم  
 -چرا؟  
 -تو که میری شیفت منم تنهایی نمیرم  
 -برو الان خوشحاله باید پیشش باشی  
 -نمیخواد  
 -میگم برو  
 -که چی بشه؟  
 -یعنی چی؟

-نمیخوام برم

-چرا مثل بچه ها شدی... اه... یه کار میکنی آدم ازت قطع امید بکنه

-که بعدشم طلاقم بدی

مات شد

حرفی که نباید از دهنم بیرون پرید

-واسه چی؟ نکنه طلاق میخوای

-اگه بخوام طلاق میدی؟

-به زور که همیشه نگهت دارم

-باشه پس طلاقم بده... میلادم میبرم

-با اون چیکار داری

-پسر مه

-پسر منم هست... امشب چته تو

-چمه؟ هیچی طلاق میخوام

-مسخره نشو

بعد به طرفم اومد و گفت: مستانه خوبی؟

-بهم دست نزن

دیوانه شده بودم

حس بدی به یوسف داشتم

اشتیاق بعد از ظهرش رو یادم نمیرفت

\*\*

یک هفته از اون عصر کذایی گذشت... یوسف خیلی بهونه گیر شده بود... چند بار از بیرون زنگ زد و به محض

اینکه میلاد گوشی رو بر میداشت قطع میکردم

میلاد هم این تماس ها رو به یوسف میگفت و هر بار که حرف از این مزاحم زده میشد برق خاصی توی چشمای

یوسف می دیدم....

روز به روز و ساعت به ساعت بدتر میشد

انگار این تماس ها بهش امید بیشتری میداد

شام حاضر بود و منتظر یوسف بودم... میلاد توی اتاقش درس میخوند

به محض رسیدن یوسف به استقبالش رفتم... خیلی خشک جوابم رو داد

توجهی نکردم بازی بود که خودم شروع کرده بودم

شام رو کشیدم و یوسف و میلاد رو صدا کردم

میلاد از دیدن فسنبجون خوشحال شد ولی یوسف مثل یه تیکه یخ نشست... براشون شام کشیدم ... میلاد با ولع خاصی

شروع به خوردن کرد ولی یوسف فقط با غذاش بازی میکرد

نمیخوری بابا

-بابا جون... مامانت آشپزی یادش رفته... مزه زهر مار میده از بس شوره  
 ناخواسته قاشقم رو داخل بشقابش کردم و از غذاش چشیدم... هیچ فرقی نداشت... باز هم بهانه میگرفت  
 -میتونی نخوری  
 -نمیخورم... میلاد پاشو بابا به زنگ بزن رستوران برام شام بیارن  
 -بابا این که خیلی خوشمزه است  
 -با من کل کل نکن... میگم زنگ بزن بگو چشم  
 میلاد حرفی نزد و با اشاره من به اتاقش رفت  
 -اعصابت از جای دیگه خورده چرا سر اون داد میزنی  
 -از کجا خورده؟ از دست توئه دیگه تربیت بچه هم بلد نیستی  
 -من یا تو؟  
 -خفه شو  
 انقدر تغییر کرده بود... چه معجزه ای داشت افسانه  
 -خفه شم که هر غلطی میخوای بکنی  
 -مستانه ساکت میشی یا  
 -یا چی؟ ساکتم کنی؟ بکن ببینم چه غلطی میکنی  
 سیلی که به صورتم خورد من رو به خودم آورد... فکر نمیکردم درجه رذالتش انقدر باشه  
 میلاد که از صدای ما ترسیده بود به طرفم اومد  
 -بابا چرا مامانو میزنی  
 -گم شو تو اتاقت به خودمون ربط داره  
 دستش رو گرفتم و گفتم برو میلاد جان هرچی شد بیرونم نیا  
 -مامان  
 -برو دیگه پسرم  
 با اینکه تو نوجوانی و غرور بود ولی حرفی نزد  
 با خشم به طرف یوسف رفتم و گفتم: به چه جرئتی دست رو من بلند میکنی  
 -مستانه برو گمشو تا  
 -تا چی؟ بیچاره خیر سرت دکنتر مملکتی... زور تو با مشتت نشون میدی  
 -خفه میشی  
 -هان چیه؟ میخوای بزنی؟ بزن... حالم ازت به هم میخوره  
 -تو حالت به هم میخوره... تو که وقتی اومدم بگیرمت آب از لب و لوچه ات آویزون بود  
 -من؟  
 -نه من.... بهت گفتم دوستت ندارم مثل یه الاغ جواب مثبت دادی.... تو حالت به هم میخوره که فقط برام وسیله  
 بودی  
 -وسيله؟

-آره کاری که تو کردی تو این مدت یه خیابونیش هم میکرد  
 نفهمیدم چطوری سیلی به صورتش زدم... جای من دیگه تو این خونه نبود... نمیدونستم کجای خاطراتم با یوسف رو  
 بگردم تا بفهمم چرا انقدر افسانه برایش ارزش داره... یه صدا که به همه این سالها می ارزید  
 مانتومو پوشیدم و سوئیچ رو برداشتم  
 تا حالا این وقت شب از خونه بیرون نرفته بودم اونم تنهایی  
 میلاد با نگرانی پشت سرم راه افتاد  
 -برو تو میلاد  
 -مامان کجا میری؟ چرا بابا تورو زد  
 -میگم برو تو میلاد جان  
 -نمیخوام هر جا بری منم میام  
 از پشت آیفون صدای یوسف اومد  
 -هیچ قبرستونی رو نداره بره... بیا بالا میلاد  
 -بابا چرا بهش اینجوری میگی  
 -میلاد... با بابات درست حرف بزن یعنی چی داد میزنی .... برو بهتر شدم میام  
 -مامان صورتت قرمز شده نرو  
 گریه کرد و خودش رو توی بغلم انداخت  
 نفرین های بقیه دامن گیرم شده بود و زندگیم نابود شده بود  
 میلاد رو سوار کردم و راه افتادم... به داد و فریاد یوسف هم توجهی نکردم  
 به طرف خونه شهره رفتم... میلاد که از دیدن خونه شهره خیالش راحت شده بود پشت سرم از ماشین پیاده شد  
 زنگ زدم و وقتی سهیلا جواب داد گفتم:  
 -باز کن سهیلا جان منم  
 با میلاد بالا رفتیم... شهره و امیر نگران جلوی در بودن... شهره با صورت سرخ من و چشمای خیس میلاد گفت:  
 -مستان چی شده... کی زدنت؟ یوسف؟  
 امیر خیلی جا خورده بود... تا همین چند روز پیش آقای به ظاهر دکتر و روشنفکر نصیحتش میکرد و حالا همین  
 آقای دکتر زنش رو بعد از کتک زدن از خونه بیرون کرده بود  
 با اشاره امیر، سعید میلاد رو به اتاق خودش برد  
 سهیلا هم به هوای چایی ریختن تنهامون گذاشت  
 -مستانه میگی چی شده؟  
 -شهره خسته شده از یوسف و کاراش خسته شدم  
 امیر با نگرانی پرسید:  
 -با هم مشکل دارین؟ چند وقته  
 -یه مدتی بهونه میگیره... نمیدونم چشمه

-نمیدونین یا نمیخواین بگین  
 به شهره نگاه کردم و گفتم: میشه امشب میلاد اینجا بمونه؟  
 -باشه ولی تو میخوای کجا بری؟  
 -میرم خونه؟  
 -نرو... میترازم باز دعواتون بشه... صورتت خیلی قرمز شده  
 -نه شهره باید تکلیف همه چی روشن بشه  
 -مستانه میخوای بگم امیر بره حرف بزنی  
 -نه من باید برم  
 -آخه کجا؟ دیوانه میدونی ساعت چنده؟  
 -میدونم ولی مواظب میلاد باش... باشه  
 -بگم امیر ببرتت؟  
 -نه؟  
 امیر گفت: یعنی چی نه....  
 بعد سهیلا رو صدا کرد و گفت: سوئیچ من رو بیار  
 سهیلا سریع سوئیچ رو آورد  
 -بریم مستانه خانم  
 -شهره یادت نره ها... مواظب میلاد باش  
 -باشه ولی نمیرفتی بهتر نبود  
 -باید برم  
 امیر تو کل مسیر ساکت بود... شخصیتش اینجوری بود اهل دخالت تو هیچی نبود... وقتی رسیدیم جلوی در انقدر  
 وایساد تا خیالش راحت شد که رفتم تو و بعدش رفت  
 یوسف روی کاناپه لم داده بود. به محض اینکه منو دید گفت: کجا بودی؟  
 -میلاد رو گذاشتم خونه شهره  
 -با اجازه کی؟  
 -اجازه خودم....  
 -تو کی هستی که واسه پسر من تعیین تکلیف میکنی  
 -واسه خودتم تعیین تکلیف میکنم  
 دستش بالا رفت  
 -بزنی تا آخر عمرت پشیمون میشی  
 -یادته طلاق طلاق میکردی.... میخوام طلاق بدم  
 -باشه منم یه حرفایی دارم بزمن بعدش خودم میرم  
 -بگو... آفرین حرف گوش کن شدی  
 سخت بود ولی تنها چیزی که داشتم تا با اون جواب بی رحمیش رو بدم همین سکوتی بود که الان باید شکسته میشد

-وقتی بار اول دیدمت که حلب روغن دستم بود

پوزخندی زد

-بذار بگم....

\*\*\*

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-تازه برگشته بودی و برای همه عزیز بودی... آقای دکتر... رفیق گرمابه و گلستان مسعود... یه موجود افسانه ای... شاهزاده ای که به جای اسب سفید لباس سفید داشت...محبوب و سر به زیر که بعد ها فهمیدم این فقط ظاهر ماجراست... شده بودی همه فکرم، از شهره در مورد تو می پرسیدم... نسبت به بقیه دخترا مستقل تر بودم... یه روز

کوفتی که میدونستم خونه تنهایی

آب دهنم رو قورت دادم... یوسف هم جا خورده بود

-تلفن رو برداشتم و بهت زنگ زدم... تلفن اتاق من خراب بود و صدا به خوبی ازش نمیومد... این تماس راه رو برای

بقیه تماس ها باز کرد... آقای دکتر اون افسانه ای که ازش بت ساختی داری به خاطرش زندگیمون رو نابود میکنی

منم... این منم که همه سالها بت تو بودم... نمیتونستم بهت بگم یوسف من خواهر مسعود دوستت دارم... از خودم

یه شخصیت دیگه ساختم و تحویل تو دادم... وقتی اصرار کردی بیای خواستگاری همه چی رو به هم زدم چون من

افسانه نبودم... هیچ وقتم فکرشو نمیکردم بیای خواستگاریم... همه این سالها عذاب کشیدم و دم نزدم... الانم به

خاطر خودم داری خودم رو نابود میکنی... تو انقدر احمق بودی که حتی شک نکردی چرا باهات تلفنی حرف نمیزنم

حتی به صدا و رشته ام هم شک نکردی... چند سالی بود میخواستم محکت بزنم و الان می بینم تو هیچی نیستی

یوسف مثل دیوانه ها شد... به سمتم خیز برداشت و با کتک به جونم افتاد... فحش میداد و کتکم میزد

-داری دروغ میگویی هرزه بی شعور... تو یه آشغالی... حفته بهت بگم خیابونی...

از اینکه آتیشش زده بودم غرق در خوشحالی شدم... یوسف باید تاوان همه سکوت من رو یکجا پس میداد... انقدر

کتکم زد تا از حال رفتم...

\*\*

اولین چیزی که دیدم صورت خیس اشک شهره بود

با ناله پرسیدم:

-من کجام؟

-بیمارستانی مستانه... بمیرم برام چی به روزت آورده

تازه همه چیز یادم اومد...

تا خواستم حرف بزنم گفت: هیچی نگو... خودتو ناراحت نکن... من همه چی رو میدونم... من میتونم درکت کنم

ولی مستانه جان یوسف انقدر ارزش نداشت... کاش هیچ وقت حرف نمیزدی... کاش هیچ وقت امتحانش نمیکردی

انقدر تنم درد میکرد که توان بلند شدن نداشتم

-تازه خون ریزیت قطع شده... سقط کردی

-سقط؟

-آره عزیزم... باردار بودی....

-نه حقیقت نداره

-داره....

نالیدم و گفتم: یوسف کجاست

-نمیدونم کدوم گوریه.... وقتی تو رفتی انقدر میلاد گریه کرد اومدیم خونتون... در رو هم با کلید میلاد باز کردیم و

دیدم مثل جنازه افتادی کف اتاق

-میلاد کو؟

-الان میگم بیاد.... تا یه ساعت پیش اون پیشت بود

-چند وقته اینجام

-سه روزی میشه....

بعد از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه بعد میلادم اومد

چقدر دلم براش تنگ شده بود

چشاش پف کرده بود...

-مامان حالت خوبه؟

-آره عزیز دلم...

حتی توان بغل کردنش رو هم نداشتم.... پیشونیم رو بوسید و گفت: دیگه بابا رو دوست ندارم

-آدم اینجوری در مورد باباش حرف نمیزنه

-واسه چی تورو زد؟

-تو به اینا کار نداشته باش.... از بابات خبر نداری

-نه مامان

به لطف شهره هیچ کس ملاقاتم نیومد و فقط علیرضا تلفنی حالم رو پرسید.... ازش خواستم هرچور شده برام وکیل

بگیره تا از یوسف جدا بشم

\*\*

میلاد کنارم ننشسته بود.... دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: مامان عیدی چی دوست داری برات بخرم؟

میلاد تنها مرد زندگیم شده بود.... بعد از اون ماجرا از یوسف جدا شدم... به لطف یوسف مثل علیرضا ویلچر نشین

شده بودم.... با کمک امیر توی یک مدرسه دخترونه درس میدادم.... دادگاه بعد از کلی دوندگی حضانت میلاد رو به

من داده بود.... خوشحال بودم بچه دوم نیامده رفته بود... دوست نداشتم کس دیگه ای وارد این بدبختی میشد....

یوسف بعد از جداییمون دوباره به اروپا برگشت.... اولش راضی به طلاق نبود و هرچی سعی کرد بیشتر پافشاری

میکردم

آقاچون وقتی همه ماجرا رو شنید سکت کرده و بعد چند روز تو کما بودن تنهام گذاشت.... تنها کسانی که داشتم

شهره و امیر بودند.... مهتاب هم قصد داشت بعد از اتمام درس سهیلا اون رو برای مسعود خواستگاری کنه

امسال میلاد سال آخر دبیرستان بود... میخواست مثل پدرش پزشک بشه

زندگی من با یه سکوت شروع شد.... با یه حرف نا گفته که ....

دلم هوای مسعود رو کرده بود رو به میلاد کردم و گفتم: عیدی نخر عوضش منو ببر سر قبر دایی مسعود....



پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید